

طفاویں نیر

قیصر امین پور



۲۰۰ ریال

صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۴۹۳۹

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست

۹	آرامش آبی (مقدمه طوفان)
۱۷	لایحه تقسیم بهار
۳۳	نامه بی‌نشانی
۵۱	قانون سقوط آزاد
۶۵	بیانیه اعتراف
۷۷	آزمایش آتش
۹۱	ارتفاع آب
۹۹	کامپیوتر، خلیفه خدا در زمین
۱۱۱	شبيه، شبيه، شبيه
۱۲۱	زنی که پیامبر بود

آرامش آبی

(مقدمهٔ طوفان)

طوفان اگر مقدمه‌ای داشته باشد، همان آرامش است.
همان آرامش قبل از طوفان.
همان آرامشی که آبستن طوفان است.
طوفانی ناگهانی که زمین را همچون حبابی دستخوش
امواج سرکش خود می‌سازد.
طوفانی خدایی که هیچ «ناخدایی» را یارایی پنجه
در افکندن با آن نیست.
در این طوفان فراگیر، تنها جزیره‌ای که آرام می‌ماند،
جزیره دل‌های دریایی است.
دل‌هایی که به «سفینه نوح» ایمان و اطمینان دارند.
طوفان، «اعتراض» دریاست.
طوفان جمله «معترضه» ای است که نه تنها از اصل
موضوع خارج نیست؛ بلکه خود، اصل موضوع است.
طوفان فریادی است که به روال معمولی سکوت «معترض»

است.

طوفان، قصیدهٔ پرشوری است در بحر رَجَز که نظم یکتواخت سکون را پریشان می‌کند.

طوفان، آهنگ طفیانی است که برنظام دستگاه ساحل خروج می‌کند.

و آرامش، همان آرامش آبی است که در پرانتز به طوفان تعبیر می‌شود.

و پرانتز، لفظی بیگانه است. و نشان اینکه بیگانگان برآند تا حرفهای طوفانی ما را در پرانتزهای تنگ خود بگنجانند.

پرانتز، تصویر دو شمشیر آخته است که می‌خواهند طوفان را مهار کنند.

پرانتز، نشانهٔ دو نصف‌النهار محیط زمین است، و طوفان، طوفانی که در زمین در گرفته است.

پرانتز، رمز نشانه‌های نوشتاری است. و گویای آنکه هیچگاه نمی‌توان بحر طوفانی معانی را در ظرف کوچک حرف ریخت.

و حکایت طوفان در پرانتز، حکایت تکوین طوفانی است که همه‌جا را فرا می‌گیرد و تنها یک پرانتز برای کشتی نوح باز می‌کند.

حکایت طوفان در پرانتز، حکایت طوفانی است که پیش‌بینی‌شدنی نیست، و همهٔ بادسج‌ها را درهم می‌شکند.

حکایت طوفان در پرانتز، حکایت کسانی است که می-
خواهند با «قلاب» حقیر ماهیگیری، از دریا طوفان را
صید کنند و به «بند» بکشند.

حکایت طوفان در پرانتز، حکایت شب تاریک و بیم
موج و گردابی هایل است و نیز حکایت سبکباران ساحل
است که از حال ما غافلند.

حکایت طوفان در پرانتز، حکایت منتظرانی است که
در متن هر مقاله‌ای و در بطن هر مقوله‌ای، پرانتزی
برای ظهور طوفان نهایی باز می‌کنند.

و خلاصه حکایت طوفان در پرانتز، حکایتی است که
هر «عبارتی» از آن را «اشارتی» است. و برای
توضیح آن اشارات، باید به دنبال تمام عبارات، پرانتزی
باز کنیم و در آن بنویسیم: (طوفان)

□

و اما بعد...

اکنون که شما دچار این سه چار برگ سرگردان در
طوفان شده‌اید.

فرض کنید که می‌خواهید مشقهای دوره ابتدایی یک
دانش‌آموز را ورق بزنید.

و یا می‌خواهید انشاهای بعد از دوره دبیرستان او را
بخوانید.

و این برگهای معلق در طوفان را هرچه می‌خواهید،
بخوانید؛ مگر «قطعه ادبی» که سوءسابقه دارد.

مثلا می‌توان اینها را «منظومه نثرهای بی‌نظم» خواند.
چرا که «نثر»، یعنی «پراکنده». اما پراکنده مثل
ستارگان آسمان.

آسمان هم نظم دارد و هم نثر. و ستارگان به‌صورت يك
منظومه بی‌نظم، در آسمان پراکنده‌اند.
پس «نثر» هم‌چندان بی‌نظم نیست، بلکه دارای نظم
طبیعی است.

و گاه می‌شود به‌جای اینکه «شعر» را به «نثر» بنویسیم؛
«نثر» را به «شعر»، نزدیک کنیم.
و گاه می‌شود به‌جای «شعر منثور»، «نثر شاعرانه»
نوشت.

و اما این اوراق بی‌بها، شاید تنها سفرنامه کوتاهی
باشد، حاصل عبور از دهلیزهای قلب کلمات.
کلماتی که نفس می‌کشند. کلماتی که می‌توان چند
لحظه‌ای پای درد دل آنها نشست.

کلماتی که می‌توان با آنها دوست شد، تا به‌تو اعتماد
کنند و رازدل خود را با تو در میان بگذارند.
و اینها. شاید حاصل چند ساعت «زندگی با کلمات»
باشد؛ و نه «بازی با کلمات».

زیرا که بازی بجز سرگرمی «هدف» ندارد؛ ولی زندگی

را هدف، معنی می‌کند.
 در نثر غیرادبی، کلمات فقط «وسیله» هستند.
 و می‌توان ظرف کلمات را پس از مصرف محتوی شست
 و محتوای دیگری در آنها ریخت.
 اما در نثر ادبی، کلمات تنها «وسیله» نیستند؛ بلکه خود
 جزئی از «هدف» هستند.
 نثر ادبی، «میوه» ای است که می‌شود آن را با «پوست»
 خورد.

نثر ادبی چیزی است بسیار بیشتر از «وسیله»؛ و کمی
 کمتر از «هدف».



و اما در اینجا، سر و کار ما تنها بادل است.
 و قلمی که باعث روسیاهی این دفتر شد، اگر بتواند
 دستی به دلی ببرد و دلی به دست آورد، چندان شرمنده
 نخواهد بود.
 چرا که در این دفتر، اگر تفسیری آمده است، به نیت
 تأثیر است.
 و اگر تعبیری آمده است، به نیت تغییر.
 اگر آنقدر هست که باعث تأثیری و تغییری در دلی
 باشد، و اگر بتواند دل شکسته‌ای را درست کند و یا دل

درستی را بشکنند، و اگر بتواند جویباری باشد که دل سنگی را بجنباند؛ و یا نسیمی باشد که دل تنگی را بلرزاند، بهانه خود را به دست آورده است؛ و گرنه، نه. و همچنان که گفتیم، اینها، تنها برگهایی از دفتر «تکلینف» شبانه‌روزی دانش‌آموزی است که شاید «وسع» او در هنگام نوشتن، بیش از این نبوده است.

بالاخره، آدم که نمی‌تواند از خودش سبقت بگیرد!

آبان - ۶۴

لا یحۃ تقسیم بہار

باز هم صدای پای تو می آید. من تو را می شناسم.
تو همان بهار همیشگی هستی. و زمین از صدای پای
تو تکان می خورد، و از يك پهلو به پهلو ی دیگر می-
غلند. یا شاید هم از روی يك شاخ آن گاو موهوم
اساطیری به شاخ دیگرش می غلند.

زمین با دیدن تو از خواب بیدار می شود، خمیازه-
ای می کشد و لحاف پنبه ایش را به کناری می اندازد.
و آنگاه به صدای پای تو، به صدای جیرجیر کفشهای
تو گوش می دهد. و با خود می گوید:
بهار دارد می آید.

زمین راست می گوید؛ تو داری می آیی! تو بار
دیگر مثل همیشه می آیی! ولی چرا مثل همیشه! آیا تو
هنوز هم نفهمیده ای که نباید مثل همیشه باشی؟ تو
هنوز درك نکرده ای که چند سالی است همه چیز دارد

تغییر می‌کند، و تو دیگر نباید آن بهار تکراری باشی؟ آیا «لاله» برای تو مفهوم دیگری پیدا نکرده است؟ تو نمی‌بینی که لاله‌ها وقتی نسیم از کنارشان می‌گذرد و خبر لاله‌های پرپر را به آنها می‌دهد، سرشان را به زیر می‌اندازند؟

آیا داغ شقایق‌ها در ذهن تو معنای دیگری نگرفته است؟ تو فکر می‌کنی پرنده‌ها هنوز هم همان ترانه‌های تکراری کوچه بازاری را می‌خوانند؟

تو هنوز هم مثل همیشه می‌آیی؛ با آن صورت بزرگ کرده و رنگ و روغنی! من چندسال است که تو را می‌شناسم. تو همان بهار پاروپیرار هستی، همان بهار ناپایدار؛ که می‌آید و می‌رود. — مثل باد، مثل برق — راستش را بگو بهار! تو چه فکر می‌کنی؟

نه! بگذار من برایت بگویم. همین چند وقت پیش از خواهر کوچکم نامه‌ای برایم رسید.

نوشته بود: «اگر در تهران بهار را دیدی، بگو سری هم به دزفول بزند. من هم دوست دارم او را ببینم!» می‌فهمی بهار! خواهر کوچکم دوست دارد ترا در دزفول ببیند!

حالا آنجا نه، ولی راستش را بگو بهار، تو کوچه‌های تنگ و پیچ‌درپیچ جنوب همین تهران را می‌شناسی؟ می‌دانی «گودها» کجا هستند؟

آیا تو هیچ وقت دلت نخواسته است، یکبار، فقط یکبار روی يك گلیم ساده در کنار خانواده يك شهید بنشینی و چای شیرین بخوری؟

تو دلت نمی‌خواهد دست در دست فروردین به نماز جمعه بروی و قلکی را در میان دو دست کودکانه، پر از بهار کنی؟

تو فکر می‌کنی اگر حالا به سراغ مهاجرین جنگی بروی، تو را می‌شناسند؟

و بالاخره تو کی می‌خواهی به خرمشهر بروی و تقویم کهنه سال ۵۹ را از روی باقیمانده يك دیوار برداری؟ تو هیچ وقت دلت هوای جیبه نکرده است؟ اگر

راست می‌گویی بیا باهم سری به جیبه بزنیم.

نه برای اینکه بچه‌ها تو را ببینند و دلشان باز شود. نه! چون دل هر کدام از آنها يك بهار تمام است. فقط برای اینکه تو آنها را ببینی و بفهمی که بهار واقعی تو هستی یا آنها!

آنها را ببینی که در سنگر بر سفره‌ای از سلام و سلاح نشسته‌اند و سرود سر باختن را سر داده‌اند.

چه هفت سین شگفتی! و ببینی که بعضی از آنها چگونه به عنوان «عید دیدنی» برای دیدار دوستانشان به کر بلا می‌روند! چه دید و باز دید عجیبی! چه ضیافت با-

شکوهی!

اصلاً بیا يك روز بنشین و دفترچه خاطرات سبزت را باز کن. آن را ورق بزن.

ببین آیا چیزی دربارهٔ سیاهان آفریقا در دفتر سبزت نوشته‌ای! فلسطینی‌ها چطور؟ آیا اصلاً آنها را می‌شناسی؟ یا تو فقط جایی می‌روی که خانه‌ای داشته باشند و سفرهٔ مفصل هفت‌سینی؟! آن‌هم سفرهٔ سیاهی که عده‌ای دور آن نشسته‌اند و سیب گاز می‌زنند و به دنبال سود و سرمایه و سوداگری هستند و به سراب می‌اندیشند؟

آیا من حق ندارم تو را شريك جرم کسانی بدانم که ماهیهای قرمز بی‌گناه را زندانی می‌کنند؟ ببینم تو مگر امام را دوست نداری؟ مگر نشنیده‌ای که گفته است در مهمانیهای مجلل شرکت نکنید؟ پس تو بهار ما نیستی!

بهار واقعی را مادر من می‌شناسد. روز عید که می‌شود به من می‌گوید: این روزها همه به دیدن گلها می‌روند؛ بیا ماهم به دیدن «گلها» برویم. دیگران برای دیدن گلها به «گلگشت و صحرا» می‌روند؛ ماهم برای دیدن گلها به «بهشت‌زها» می‌رویم.

بهار! اگر تو هم هوای دلت ابری بود، با ما می‌آمدی! تا ببینی مادرانم را که سبزه آورده‌اند تا روی قبر گلهای سرخ بگذارند. — روی قبر برادرانم — تو آنها

را نمی‌شناسی؟ ولی من همه آنها را می‌شناسم!
 ما در میان آن کوچه‌های بی‌دیوار و پسر از پنجره
 می‌نشینیم و فاتحه می‌خوانیم. آری ما فاتحه می‌خوانیم!
 و تو نمی‌دانی که فاتحه یعنی چه! من برایت می‌گویم:

اگر تمام مظلومان تاریخ به‌جای اینکه برای کشتگان نشان
 يك دقیقه سکوت کنند؛ يك دقیقه فریاد می‌کردند و
 فاتحه می‌خواندند، تا امروز گوش تمام ظالمان در
 شش‌گوشهٔ عالم کر شده بود.

تو مثل اینکه این‌چیزها را نمی‌فهمی! ولی اگر یکبار
 با ما به بهشت‌زهرها می‌آمدی، همه‌چیز را می‌فهمیدی!
 می‌فهمیدی که وقتی آنجا نشسته‌ای، چگونه در تماشیهٔ
 مهربان دل، چیزی عبور می‌کند و بعد می‌بینی که
 راه‌پیمایی عظیمی در سینه‌ات برپا می‌شود. و در خیابان
 گلویت راه‌بندان عجیبی پیش می‌آید. آن وقت حضور
 يك اندوه آبی، دلت را می‌شوید، آنگاه آن اندوه، دلت
 را مثل يك پیراهن شسته می‌فشارد و بعد آن را تکیان
 می‌دهد.

سپس دل شسته‌ات را روی شاخه‌هایی نامرئی، در يك
 هوای بعد از باران می‌گسترانند تا باد بخورد و سبک
 شود. شاید هم پرواز کند. آنگاه نوعی از التیام تسورا!

محاصره می‌کند و تو دلت را به دست يك تصرف شگفت می‌دهی.

در این هنگام لشکر دریغ قصد تجاوز به سرزمین سینه-ها می‌کند. راهش نمی‌دهند. اما سرانجام لشکر دریغ، از مرزی مجهول نفوذ می‌کند. لشکر دریغ می‌آید تا شایعهٔ يك بیماری خطرناک را شیوع دهد که: «چرا آنها رفتند؟»

اما دل‌های روشن، روی این لشکر را برمی‌گردانند به سمت يك دریغ والا، که: «چرا ما ماندیم؟»
 - لشکری از دریغ و پرسش - چشمها در اولین نگاه به يك وجوب بی‌امان برخورد می‌کند. - وجوب رفتن -
 با این وجوب عریان و با این ضرورت صریح چه می-توان کرد؟

اما حیف که تو با ما به بهشت زهرا نمی‌آیی. و این چیزها را نمی‌فهمی. تو اصلاً هیچ چیز نمی‌فهمی!
 به خودت مغرور باش، اگر می‌بینی که شاعران در طول تاریخ تو را مدح گفته‌اند.

هیچ معلوم نیست چرا این شاعران حق زمستان را مثل برگ‌های پاییز پامال کرده‌اند؟ چرا بسانان را ندیده گرفته‌اند؟ و آفتاب را فراموش کرده‌اند. اگر آفتاب و باران و نسیم نباشند تو چه هستی؟ غیر از یکبار باز و بسته کردن دهان؟

تو تنها يك مؤلف هستی، که آفتاب و علف را باهم تألیف می‌کنی!

و آنگاه این کتاب سبز را به نام‌خودت منتشر می‌کنی!
تو تنها يك مترجم هستی، که شعر سپید زمستان را به زبان سبز ترجمه می‌کنی و آنگاه با سجع نغمه کبوتران و وزن ترانه بلبلان و قافیه رفتار غزالان از آن غزلی موزون می‌سازی با تخلص بهار!

این درست است که تو را خدا فرستاده است. آری تو «سفر پیدایش» آن کتاب آسمانی هستی که بر زمین نازل شد. ولی افسوس که تو را تحریف کردند!

و اینک از تو تنها يك فصل مانده است. يك فصل زودگذر. فصلی که از لحظه ورود خورشید به برج فلان آغاز می‌شود. و تو را از روی کتیبه‌ها و سنگ نبشته‌های دیرین و تقویمهای نجومی می‌شناسند. و تولد تو را روز جلوس جمشید بر تخت می‌دانند. و سالی که تو می‌آوری، سال موش و خرگوش و مار و پلنگ و سگ و خوک است. اما ما بهاری را می‌خواهیم که آغاز سال خورشیدی باشد. نه سال موش و خرگوش؛ سال جوش و خروش! نه سال میمون و خوک؛ سال میمنت و خوبی! و نه سال گاو و مار؛ سال کار و ایثار

ما عیدی را می‌خواهیم تا همچنان که مبدأ «شمارش روزها» باشد؛ منشاء تذکر «روزشمار» هم باشد. «عیدی» که با «معاد» جناس باشد، نه با «عیش»! و بهاری را می‌خواهیم که روی تختۀ سبزش فصل معاد را درس بدهد.

بهاری که برخیزد و با «قیام» خود، درس «قیامت» بدهد. بهاری که با نقل حدیث «رستن»، «رستاخیز» را بیاد بیاورد.

بهاری که راوی روایت رویش باشد.

بهاری که همچون سورۀ آسمانی مائده بر زمین نازل شود، و بر برگ درختان نوشته شود. - سورۀ ای سبز، با آیاتی سرخ -

بهاری که تفسیری نوین از سورۀ حشر باشد.

بهاری که پیامزد تا اگر نمی‌توانیم زنده شدن پس از مرگ را ببینیم؛ به او بنگریم که زمین را پس از مرگ زنده می‌کند.

بهاری که الفبای رستاخیز را از علف و برگ آن بیاموزیم.

و تو آن بهار نیستی! تو فقط يك فصل هستی! يك فصل زودگذر!

تو «رفتنی» هستی، و ما به رفتنی‌ها ایمان نمی‌آوریم!

تو يك فصل مقوایسی هستی! يك بهار کاغذی! بهار بازی با کاغذ! بهار کاغذ رنگی!
تو فصلی هستی که وقتی زمین تو را می بیند، هرچه خورده است بالا می آورد!

تو «گل مرده» را زنده می کنی؛ اما «دل مرده» را نه!
تو بهار گلها هستی؛ نه بهار دلها! بهار دلها قرآن است!

ما طراوت تو را انکار نمی کنیم؛ ولی تلاوت بهار دلها چیز دیگری است!

تو وقتی می آیی با خودت يك بغل علف، می آوری که سهم حیوان است!

اما سهم انسان از تو چیست؟

تو برای انسان «جامه نو» می آوری، تا او را از «جان نو» غافل کنی!

تو بیرون را سبز می کنی، تا انسان، سیاهی درون را نبیند!

تو نامحرمی! ما بهاری را می خواهیم که با ما محرم باشد، تا پیراهن خود را به دست باد بدهیم و تن به نوازش نسیم نفسش بسپاریم..

بهاری که تنفس خدا باشد.

میوه ها با رسیدن تو می رسند. و شاید اگر تو به داد آنها

نرسی پیوسند.

اما چرا دست همه کودکان ما به میوه‌های رسیده تو نمی‌رسد؟

اگر تواضع میوه‌ها، شاخه‌هایت را سر بزیر نکند؛ کودکان ما حق دارند غرور شاخه‌های سربلند تو را با سنگپاره‌ای بشکنند.

تو بهاری عادل نیستی. تو می‌آیی و بین شب و روز قانون مساوات را اعلام می‌کنی. آخر کجا شب و روز با هم برابرند؟

کسی چه می‌داند، شاید فردا خودت را تا مقام خدایی هم بالا ببری و نمرودوار بگویی که من هم مرده‌ها را زنده می‌کنم.

اصلاً بگو ببینم تو این زمین را از کجا آورده‌ای؟
گیریم که آن را از زمستان به ارث برده‌ای، یا با لشکرکشی آن را تصرف کرده‌ای، و یا با چیدن چند سنگ آن را نشانه گذاشته‌ای، و سپس احیا کرده‌ای. در هر صورت باید آن را آباد کنی! باید به همه جای آن بررسی! وگرنه ما خود، بهار را به همه جای آن خواهیم برد!

ما بهار را قسمت خواهیم کرد.

بهار! من در خواب بهایم گاهی تو را به صورت يك كايوس می بینم. گاهی خواب می بینم که يك دهان مثل چاه ویل باز شده است و دستی لاغر و پینه بسته، برای آن دهان، میوه می چیند!

صبح که می شود. معلم صرف و نحو ما خواب را اینگونه تعبیر می کند که:

کلمه «ثمر» به معنی میوه است؛ اما خدا نکند که در باب استفعال صرف شود!

بهار، تو آنچه را که داری قسمت نمی کنی. و همیشه هم به سراغ کسانی می روی که آنچه را که دارند، قسمت نمی کنند.

اما ما آنچه را که نداریم، هم با هم قسمت می کنیم. من می دانم در ذهن «گنجها» دوباره دارد لحاظات همان «ویرانه» های قدیمی تداعی می شود.

من می دانم که در اینجا بعضی از مردم حتی نگران «نداشتن» نیستند؛ اما بعضی نگران هستند که چرا در اینجا «سرمایه» اجناس امنیت نمی کند.

مگر تو اینها را نمی دانی بهار!

من می دانم که در اینجا بعضی «کار» می کنند و بعضی «احتکار»!

اما چرا تو همیشه به سراغ آنها می‌روی که احتکار می‌کنند؟

بهار، از آنها بپرهیز! آنها تو را هم احتکار خواهند کرد!

آنها حتی تو را هم وسیله داد و ستد قرار می‌دهند؛ و این دیگر داد و ستد نیست، بیداد و ستم است.

بهار، مگر تو نمی‌دانی که در سرزمین ما هنوز موجودات زمینخواری هستند که با اشتهای موجودات ماقبل تاریخ، هکتار هکتار زمین می‌خورند؟

خدا کند به زودی همه آنها با سر، زمین بخورند!

بهار، بگذار خیالت را راحت کنم؛ در اینجا اگر کسب بهار، از حد شرعی تجاوز کند، حد شرعی دارد!

باز هم از تو می‌پرسم، چرا باید سهم گروهی همیشه زمستان و خزان باشد؛ و سهم گروهی دیگر همیشه تابستان؛ و سهم دیگران همیشه بهار؟

ما تاریخ را ورق خواهیم زد. و فصلها را به تساوی بین نسلها تقسیم خواهیم کرد!

ما با تراکم ظراوت مبارزه می‌کنیم!

ما از احتکار بهار جلوگیری می‌کنیم!

روستاییان ما به دنبال بهار، به شهر مهاجرت کردند؛

ما باید به فرمان امام بهار را به روستاها ببریم!

ما برای بردن بهار به جنوب شهر، برنامه‌ریزی

می‌کنیم!

ما باید هرچه زودتر، طرح توزیع عادلانه بهار را اجرا کنیم!

ما تصمیم گرفته‌ایم، لایحه تقسیم نسیم را تصویب کنیم!

بهار، باید فصل اول قانون اساسی سبز طبیعت باشد.
باید روزی برسد که اصل اول همه قانون اساسیهای دنیا
این باشد که:

«هرکس حق دارد دست کم روزی پنج بار، پنجره دل خود
را رو به آسمان باز کند!»

اما تو، بهار، با تو چه بگویم؟ بهار تکرار و تکرار!

ما دیگر تو را به رسمیت نمی‌شناسیم!

ما یک بهار مهربان دیگر داریم که از نفسش گل می-
روید!

بهاری که از سر انگشتانش شکوفه می‌ریزد!

و بهارانی دیگر!

و بهاری دیگرتر، که در راه است!

بهاری بهارتر، که هنوز نیامده است؛ ولی می‌آید!

و هر فصلی که او بیاید بهار است و با خود، هزار هزار

بهار می‌آورد!

او معیار بهار است!

و هر روز که او بیاید، نوروز است و روز نو!
حتی اگر شب باشد!

اسفند - ۶۲

نامہ بی نشانی

شهیدان را نیازی به نوشتن «زندگینامه» نیست. زیرا اگر زندگینامه همه آنها را بخوانیم، می‌بینیم که همه مثل هم زندگی کرده‌اند؛ چون مثل هم مرده‌اند! نه اینکه به یک شکل؛ بلکه به هر صورت همه «شهیدند». و شهادت یعنی زیباترین طریق مرگ! و مرگ زیبا حتماً باید به دنبال یک زندگی زیبا – حتی چند لحظه زندگی زیبا – آمده باشد.

پایان کتاب زندگی شهیدان، آغاز فصلی دیگر است به نام فصل جاودانگی!

افتادشان آغاز برخاستن است. و در خون خفتنشان شروع بیداری!

آنان، «دیر ماندن» را در «زود رفتن» می‌دانند، و زندگی را از پایان آن آغاز می‌کنند. و از میان فصول رفتن، فصل شکفتن را برگزیده‌اند.

آنان، کبوترانند که در خون غلتیدن را پرواز می‌دانند. آنان، درختانند، که پاییز را نمی‌شناسند و برگریزانشان در بهار است.

آنان، مرد میدانند، مرد محراب و میدانند. و خانه برایشان تنگ است.

زندگی آنان با مرگ آغاز می‌شود نه با تولد. اما چه کسی می‌تواند آن «زندگی» را در «نامه‌ای» بنویسد. و خدا زندگینامه همه شهیدان را در يك دو جمله آورده است: «... بل احياء عند ربهم يرزقون^۱، ... بل احياء ولكن لا تشعرون^۲»

و اگر آن زندگی باشد که ما می‌گوییم؛ پس اینکه خدا می‌گوید، چه نام دارد؟

و تازه اگر من بخواهم زندگینامه این شهید را بنویسم، نمی‌دانم از کجا آغاز کنم؛ از ابتدای تولد؟ یا از پایان زندگی که در واقع آغاز آن است؟

اما ۱۷ سال که دیگر آغاز و پایان ندارد!

و اینکه می‌نویسم، شاید زندگینامه همه «شهیدان گمنام» باشد. زندگینامه آنان که بی سر و صدا می‌آیند و بی ادعا می‌روند. و رفتنشان را جز چند نفر از خویشان و دوستان کسی خبر ندارد. — همچنانکه آمدنشان را —

۱- سورة آل عمران، آیه ۱۶۹

۲- سورة بقره، آیه ۱۵۴

ولی چه باك كه هيچ كس نداند، «او» خود همه چيز را می‌بيند و می‌شنود و همين بس! كه آنها در پي نام نيستند تا نامشان را بياييم و چه باك اگر نامشان گم باشد كه آنها «خود» را يافته‌اند و «خدا» را. «نام» را گم کرده‌اند و «كام» يافته‌اند. نام زميني خود را رها کرده‌اند و نام آسماني «شميد» را بر خود نهاده‌اند.

پس اينها كجا گم‌نامند؟

و از اين پس لازم نيست تا اين صفحه را با آوردن سال و محل تولد و اعداد و ارقام و نام و نشان پر كنم. كه آن «شناسنامه» است؛ نه «زندگينامه»! و از سوي ديگر بيم آن داشتم كه اگر براي او زندگينامه‌اي بنويسم، نامه‌اي شود سراسر واژه‌هاي درد و رنج و فقر؛ كه در قاموس كهنة جنوب شهر بجز اين واژه‌ها چه مي‌توان يافت؟ هرچند سراسر اين ديوان غبار گرفته را قصيده‌هاي بلندي به نام ايمان و ايثار پر کرده است. اينك نام او را «رضا» بگيريم و نام پدرش را «درد»، و مادرش را هم «محروميت» بناميم!

و اما من، من معلم او نبودم، و اگر هم چند روزي و به گونه‌اي بودم؛ حالا ديگر نيستم. كه اينك او معلم من است! و معلم ماست! و چه درسي به ما داد!

باشد تا شاگردان خوبي براي او باشيم!

چیزی را که ما می‌خواستیم از میان اوراق کتاب و دفتر و در پشت میز به او بیاموزیم، او خود در چند لحظه آموخت و بکار بست!

□

نخستین بار که او را دیدم، دستش شکسته بود و دلش نیز! دستش را به گردن بسته بود، ولی دلش به جایی بند نبود، و برای همین آرام نبود و همچون دل کبوتری در سینه‌اش می‌لرزید.

دلش را به ریسمان خدا بستم و او همچنان که دستی بر گردن خود داشت، دست دیگرش را به گردن من حلقه زد. و آنگاه اشک در چشمانمان حلقه زد! اشک آشنایی! ریسمان خدایی، آسمان دل‌هایمان را به هم گره زد و دیدم که گره ابروانش گشوده شد. و از پس شب‌سوخته لبانش، سپیده دندانهایش سر زد و طلوع لبخندش دلم را گرم کرد. او را در اولین امتحانی که نه در کلاس؛ بلکه در خیابان و در اتوبوس از او گرفتم، شناختم:

سوار اتوبوس شدیم تا به خانه بیاییم. بلیت نداشتیم. نشستیم. راننده هم چیزی نگفت. شاید او هم معلم و شاگرد را با هم به امتحان گرفته بود. به ایستگاه رسیدیم. می‌بایست ورقه امتحان را می‌دادیم. هرچند او

داشت امتحان می‌داد ولی دل من همچون دل کوچک دانش‌آموزی در جلسه امتحان می‌تپید. داشتیم از اتوبوس پیاده می‌شدیم، ایستاد و از مسافری بلیت گرفت و دو ورقه امتحان من و خودش را به دست راننده داد. او در اولین امتحانش موفق شد و من خوشحال شدم.

نماز خواندن را به او یاد دادم، ولی يك شب دیدم نمازش تمام شده است، اما سر از سجده بر نمی‌دارد. خوب نگاه کردم، شانه‌های استخوانی‌ش می‌لرزید. خدایا چه می‌کند؟ چرا سر از مهر بر نمی‌دارد؟ سر برداشت. چشمان درشتش را که خیس بود از من پنهان کرد. خدایا این یکی را دیگر من به یاد ندارم که به او آموخته باشم. و این بار او بود که به من نماز می‌آموخت. او در عمر کوتاه خود پروازی بلند را بال گشوده بود و چه زود پرید!

درس خواندن را دوست داشت. همیشه می‌گفت: می‌خواهم معلم بشوم، پزشک بشوم، و آن وقت از مردم فقیر پول بگیرم. می‌گفت نمی‌دانم می‌خواهم چه بشوم ولی می‌دانم که می‌خواهم به بالاترین مقام برسم تا جهل و فقر و بیماری را از جنوب‌شهر و از همه جنوب‌شهرها براندازم. می‌خواهم مثل امام شوم. ولی افسوس که به هیچکدام از اینها نرسید. اما نه، او

به همه چیز رسیده است.

چرا که شهید همه چیز است.

من هنوز نمی‌دانم چطور شد که به یکباره همه چیز را رها کرد و رفت؟ نمی‌دانم شاید يك روز که من در خانه نبوده‌ام، کتابی را گشوده باشد و این جمله پیامبر را دیده باشد که: «بالا تر از هر نیکوکاری، نیکوکار دیگری است تا آنگاه که مرد در راه خدا شهید شود، همین که در راه خدا شهید شد بالاتر از او نیست.» و بدین ترتیب بالاترین مقام را یافته بود. و من بعدها این جمله را در گوشه‌ی یکی از دفترهایش دیدم.

بعد از ۱۷ سال تازه زندگیش داشت سر و سامانی می‌گرفت. دو چرخه‌ای داشت و هر روز صبح زود در سرما سوار می‌شد و به دبیرستان می‌رفت. روزی که می‌خواست برود، آمده بود تا به قول خودش از من اجازه بگیرد. گونه‌هایش گل انداخته بود.

همه آنها وقتی که می‌روند گونه‌هایشان گل انداخته است.

گفتم: مادرت مریض است، تو تنها پسر خانواده هستی. بعد از چند سال خودت و مادرت تازه می‌خواهید معنی زندگی را بفهمید، صبر کن بعد با هم می‌رویم.

گفت: من همیشه حرف شما را گوش کرده‌ام. گفتم: پس این بار چرا...؟
گفت: امام گفته است به جیبه بروید.
و من دیگر چه می‌توانستم بگویم؟ استخاره‌ای کردیم، خوب آمد، رفت.
و وقتی که می‌رفت از رفتنش بوی «نیامدن» می‌آمد.

مدتی پیش نامه‌ای از او به دستم رسید. از من خواسته بود او را نصیحت کنم.
در جواب نامه‌اش نوشتم: من افتخار می‌کنم که برادری همچون تو در جیبه دارم، که اکنون با هر پاییی که به زمین می‌کوبد، گویی با دستش حلقه در بهشت را می‌کوبد. که جهاد یکی از درهای بهشت است. و نوشتم: یادت هست پارسال که اینجا بودی گاه به تو می‌گفتم درس بخوان. حالا هم همان‌را تکرار می‌کنم. شاید تعجب کنی و بگویی اینجا جیبه است، نه مدرسه!
برایش نوشتم که آنجا هم مدرسه است. و چه مدرسه‌ای! و معلمانش چه معلمانی!
مدرسه‌ای که قلمش تفنگ است. صفحه سفید کاغذش سینه سیاه کفار!

مدرسه‌ای که نیمکتش سنگر است و خاکریزها هر کدام يك امتحان! و آنجا برخلاف این مدرسه که در مواقع

معینی امتحان داشتید، هر لحظه در حال امتحان هستید. همچنانکه ما هم هر لحظه در امتحانیم. امتحانی که مردودی و قبولی دارد. مردودی که می‌دانی یعنی چه! و قبولی هم یعنی فتح! و تجدیدی هم یعنی توبه و بار دیگر امتحان!

و نوشتم که باز هم می‌گویم، آنجا هم خوب درس بخوان، تا امسال هم مثل پارسال قبول شوی. و شگفتا که امسال هم قبول شد!

در جای دیگر از نامه تمام دغدغه‌اش را نوشته بود که: اگر سعادت شهادت نصیبم شد، می‌ترسم پدر و مادرم معنای زندگی و مرگ در راه خدا را درست نفهمیده باشند و خدای ناکرده ناسپاسی کنند. و از من خواسته بود که به خانه‌شان سر بزنم و با آنها صحبت کنم. برایش نوشتم. مطمئن باش، همان که به پدر و مادر شهیدان دیگر، صبر از دست دادن فرزند را می‌دهد، در صورت لزوم به پدر و مادر تو هم خواهد داد.

چند روز پیش نامه دیگری از او به دستم رسید. نشانی جدیدش را هم نوشته بود. و نوشته بود که در لشکر «محمد رسول...»، «دسته شجاعت» آماده شروع عملیات هستند و من در فکر جواب دادن به نامه‌اش بودم که خبر دادند نام و نشانی او تغییر کرده و به «لشکر عظیم شهادت» پیوسته است!

و من اینک مانده‌ام که جواب این نامه‌اش را چگونه بنویسم!

خدایا! این نامه را به چه نامی بنویسم؟
و با کدام نشانی بفرستم؟
خدایا، آیا می‌شود که نامه‌ای از «اینجائیان» به دست
«آنجائیان» برسد؟
خدایا، بهر طریق من این نامه را می‌نویسم و بی‌نشانی
می‌فرستم. باشد که به حرمت نام تو و نام شهید تو که
در آن آمده است به جایی راه یابد!

□

شهید عزیز، سلام!
از من خواسته بودی که اگر شهید شدی به‌خانه‌تان بروم
و با مادرت سخن بگویم.
من هم رفتم. مادرت را دیدم، ولی نه آنچنان که تو و من
انتظار داشتیم!
خیلی صبورتر و شکیباتر از آنچه گفته بودم. پیکر تو را
که آوردند، من ندیدم. ولی آنچنانکه می‌گفتند وقتی که
ترا آوردند. سینه‌ات سوخته بود. ولی من می‌دانم، آن

هنگام که می‌رفتی هم سینه‌ات سوخته بود.

همه شما را وقتی که می‌آورند سینه‌هایتان سوخته است!

و من هیچگاه باور نمی‌کنم که سینه شما با آتش «دشمن» بسوزد، چرا که پیش از آن سراپا در آتش عشق «دوست» سوخته‌اید.

همچنانکه گفتم، من پیکر ترا ندیدم. ولی خیلی دلم می‌خواست ترا برای آخرین بار می‌دیدم، در آغوش می‌گرفتم و بر چهره گندمی و جنوب شهری‌ات بوسه می‌زدم.

ولی گویا دهان آلوده من شایستگی بوسه زدن بر چهره يك «شهید» را ندارد.

شگفتا، مگر می‌شود بر «گونه نور» بوسه زد!

و مگر می‌شود «ایثار» را در آغوش گرفت!

ولی مادرت را دیدم که از بهشت زهرا می‌آمد و گویی «دریای نور» را به غنیمت گرفته بود. فاتحانه در حال گریه می‌خندید که: من گونه او را بوسیدم! من گونه او را بوسیدم!

شهید عزیز! همچنانکه از من خواسته بودی، با مادرت صحبت کردم. اما خیلی کوتاه. و خیلی خلاصه. مثل اینکه لازم نبود من چیزی بگویم، مثل اینکه کسی

قبل از من همه چیز را با او گفته بود. مثل اینکه خودش بیشتر از من همه چیز را می‌دانست. من دلم می‌خواست به او بگویم: اصلاً بیایید واژه «مردن» را از زبانمان برداریم. که در قاموس شهید، چنین واژه‌ای وجود ندارد. و خدا نه تنها گفته است که: «مگویند مرده‌اند»^۱ بلکه حتی نهی کرده است که «پندار مرگ»^۲ هم در ذهنمان راه یابد.

من دلم می‌خواست بگویم: اصلاً بیایید ببینیم در موارد دیگر که قرآن گفته است: «مگویند...» و «پندارید...»، اگر توانستیم خلاف آن را «بگوییم» و «پنداریم»؛ آنگاه در این دو مورد هم می‌توانیم. وگرنه، نه!

مثلاً اگر می‌شود، اهل کتاب، غیر حق به خدا نسبت دهند^۲ و اگر می‌شود به خدا دروغ نسبت داد^۴ آنگاه می-

۱- ولا تقولوا لمن يقتل فی سبیل الله اموات... (۲-۱۵۴)

(و مگویند آنان که در راه خدا کشته شدند، مردگانند...)

۲- ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً... (۳-۱۶۹)

(و پندارید آنان که در راه خدا کشته شدند، مردگانند...)

یکی دو نمونه از آیاتی که با «مگویند» و «پندارید» آغاز می‌شود. برای مقایسه با دو آیه پیشین.

۳- ... ولا تقولوا علی الله الا الحق... (۴-۱۷۱)

(... و مگویند بر خدا مگر حق...)

۴- ولا تقولوا لما تصف السنتکم الکذب هذا حلال و هذا حرام لتفتروا علی الله الکذب... (۱۶-۱۱۶)

(و مگویند بدانچه می‌ستاید زبانهای شما به دروغ؛ این است حلال و این است حرام، تا دروغ به خدا نسبت دهید...)

شود «شمیدان» را «مرده» گفت. و اگر می‌شود چنین پنداشت که خدا از کارهای ستمگران غافل است^۱ و اگر می‌شود چنین پنداشت که خدا در وعده خود به رسولانش تخلف می‌کند^۲، آنگاه می‌توان «شمیدان» را «مرده» پنداشت.

و باز دلم می‌خواست به مادرت بگویم: خدا گفته است که یاری بجوییم از صبر و نماز. و گفته است که ما را با ترس و گرسنگی و نقص در مال و جان و فرزندان می‌آزماید و...

و آنگاه تا ببینیم رفتار ما در برابر این سختیها چگونه است. آیا شکی در ایمانمان بوجود می‌آید؟ یا صبر می‌کنیم و یا شکر! و یا فراتر از اینها خود، عاشقانه به استقبال بلا آغوش می‌گشاییم.

و دلم می‌خواست به مادرت بگویم که رضا از دست چهارم بود که به روی بلا آغوش گشود و آنگاه از مادرت بپرسم، که تو و پدرش از کدام دسته هستید؟

اما تا می‌خواستم بگویم، چیزی در گلویم گیر می‌کرد. دلم می‌خواست به او بگویم که همه ما آزموده می‌شویم، چه انسانهای معمولی و چه پیامبران برگزیده.

۱- ولاتجسبن الله غافلا عما يعمل الظالمون... (۱۴-۴۲)

(و مپندار خدا را غافل از آنچه ستمگران می‌کنند...)

۲- فلا تحسبن الله مخلف وعده رسله... (۱۴-۴۷)

(پس مپندار خدا را شکندنده وعده خویش به فرستادگان خود...)

هر کدام به فراخور استعدادمان!
یکی را با بیم؛ و دیگری را با تقدیم اسماعیل، همچون
ابراهیم!

و هر کس هدیه‌ای به او می‌دهد: هابیل، شتر سرخ مویش
را و قابیل، گندم زرد رویش را، ابراهیم، اسماعیلش
را، و محمد (ص)، ابراهیمش را، و اسماعیل، خودش
را...

دلم می‌خواست بگویم که چگونه ابراهیم خنجر آزمایش
خدا را گردن نهاد. و اسماعیل را خنجر، بر گردن نهاد
و اسماعیل به بریدن سر، تن در داد و پیشانی بر خاک
نهاد! و فرشتگان با شگفتی بهم می‌نگریستند و از هم
می‌پرسیدند: کدام برترند؟ اسماعیل که «جانش» را
می‌دهد و یا ابراهیم که «جان جانش» را؟

و این همان «آزمایش آشکار» بود، ذبحی عظیم! و سلام
بر ابراهیم که خرمن آتش بر او سلام داد. و خنجر آهن
به احترام او از کار ایستاد!

دلم می‌خواست به او بگویم که شما هم اسماعیلتان را به
دست خود روانه کردید. نمی‌دانم، شاید هم به او گفتم،
که خدا فرزندان آدم را هم آزمود و قربانی هابیل را که
بهترین هدیه‌اش بود پذیرفت و قربانی قابیل را نه!
چون خدا بهترین هدیه را می‌پذیرد، آن هم از پرهیز-

گاران!

انگار به او گفتم: هرگاه به دوستی هدیه‌ای بدهیم
 رسم است که او هم هدیه‌ای به ما می‌دهد.
 و خدا بهترین دوست است و شما بهترین هدیه خود را
 به بهترین دوست خود دادید. بهترین هدیه بود، زیرا
 خدا آن را پذیرفت.

باشد تا به رسم دوستی، او هم هدیه‌ای به شما عطا کند!
 باز گویا یادم می‌آید که به او گفتم: مگر رضا از
 تو بود؟ و برای تو بود؟ او از خدا بود و به سوی او
 رفت.

گیریم که چند شبی بیدار مانده‌ای تا او راحت بخوابد.
 این را هر مادری می‌تواند و این را هم خدا می‌داند
 — بهتر از آنکه تو می‌دانی — و هم پاداشش را از او
 می‌ستانی.

شاید برای «مادر بودن»، «فرزند زادن»، گونه‌ای از
 اجبار باشد. اما «فرزند دادن» اختیار است.

و هرچند «زادن فرزند» دشوار است ولی «دادن فرزند»
 بسی دشوارتر است، و اینجاست که باید «مادر» بود!

انگار همه اینها را من می‌گفتم. و باز انگار او خود همه
 اینها را از پیش می‌دانست انگار من می‌خواستم حرف
 بزنم ولی چیزی راه گلویم را بسته بود. شاید هم هردو

فقط سکوت کرده بودیم، یا گریه می کردیم. نمی دانم. به هر حال من وصیت ترا انجام دادم و با او حرف زدم. تو خودت بهتر می دانی، دیگر لازم نیست اینها را برای تو بازگو کنم.

شهید عزیز! می دانستی که مادرت بسار انتظار کودکی دیگر را می کشید. و یادت هست که به من می گفستی، تو هم دعا کن که این کودک پسر باشد تا جای خالی مرا در خانه پر کند و دستی باشد تا سلاحم را از زمین بردارد. می دانی، ده روز پیش از اینکه تو بروی، او آمد! ولی افسوس که تو او را ندیدی! هرچند می دانم که می دانی!

و اما از دوستانت بگویم و از دبیرستانت:

روز بعد از شهادت تو به دبیرستانتان رفتم، بچه ها همه سر صف ایستاده بودند. به یاد دو سال پیش افتادم که با هم برای ثبت نام به آنجا رفتیم. ولی این بار هرچه نگاه کردم تو را در میان بچه ها ندیدم. من فقط رفته بودم که بگویم تو را غایب حساب نکنند. و بگویم که تو حاضری!

به دوستانت گفتم:

بچه ها بیاید کمی زودتر بزرگ شویم. چون سفر بزرگی در پیش داریم. و باید خودرا برای آن آماده کنیم. فرصت چندانی نیست. ضرورت دارد که هرچه زودتر

بزرگ شویم. همچنانکه «فهمیده» خیلی زود بزرگ شد و همچنانکه «رضا» بزرگ شد. — بزرگتر از ما — آن روز عصر هم در مسجد محله تان «مجلس ختم» بود. یا بهتر بگویم «مجلس فتح» بود. هر چند که می دانم، تو خود هم در «مجلس فتح» خود حضور داشتی. نه تنها در قاب عکس و در هیئت گل‌های دور آن؛ و نه تنها در قلب تك تك خویشان و دوستان؛ که حضوری دیگر و زنده تر! تو خود «شاهد» و «ناظر» بودی!

آن روز که وصیت نامه ات را در مجلس می خواندم، کسی باور نمی کرد که تو — يك دانش آموز کلاس دوم دبیرستان — اینچنین وصیت نامه ای نوشته باشی. و چه سخاوتمندانه نوشته بودی که: «اگر خواستید مرا فراموش کنید، فراموش کنید؛ ولی راهم را هرگز فراموش مکنید.»

این نامه را با آرزوی دیدار دوباره ات به پایان می برم. سلام مرا — اگر شایستگی داشت و به تو رسید — به شهیدان دیگر برسان!

اسفند — ۶۱

قانون سقوط آزاد

نامه را معمولا برای دوست و آشنا می نویسند، اما من این بار می خواهم نامه ای برای شما دشمن بیگانه خود بنویسم. - نامه ای برای شما دو قطب سیاست جهان! - ولی بهتر آن است که این نامه را به زبان علم بنویسم. تا شما گمان نکنید که ما با علم مخالف هستیم؛ یا علم با ما مخالف است.

ما مخالف شما ایم که علم را علم کرده اید تا بر سر دیگران بکوبید. - سرکوب علمی - و گرنه تمام رفتار خود شما غیر علمی است.

چون هر دانش آموزی آنقدر می داند که دو قطب همنام، همدیگر را دفع می کنند. اما شما دو قطب همنام - دو قطب منفی - خوب همدیگر را جذب کرده اید، و می خواهید دیگران را هضم کنید. آیا به راستی این رفتار شما علمی است؟

ممکن است بگویید، آن قانون فیزیکی تنها در حوزه میدان مغناطیسی صادق است نه در میدان سیاست.

خوب، اگر چنین است، چرا نمی‌گذارید قطبهای همنام دیگر، همدیگر را جذب کنند؟ آیا دو مسلمان، دو قطب همنام نیستند؟

و باز هر دانش‌آموزی می‌داند که اتم، از الکترون و پروتون و... تشکیل می‌شود، که پروتون بار مثبت، و الکترون بار منفی دارد.

اما گویا اتمهای شما تنها از الکترون تشکیل می‌شود؛ زیرا فقط بار منفی دارد!

در اتم، الکترونها بر مداری به دور هسته می‌چرخند؛ اما الکترونهای اتم خیال شما نه بر مدار هسته، که بر مدار جنگ هسته‌ای می‌چرخد!

البته باید اعتراف کرد که شما در علم بسیار پیشرفت کرده‌اید، به طوری که بزرگترین و وسیع‌ترین آزمایشگاههای فیزیک و شیمی را در دنیا ساخته‌اید. (آزمایشگاه هیروشیما را می‌گویم!)

شما بزای آزمایشهای هسته‌ای «معیار» آفریده‌اید، زیرا اکنون به راحتی می‌توانید آنها را با هم مقایسه کنید و بسنجید. مثلا بگویید فلان بمب، چند برابر بمب

هیروشیما قدرت تخریب دارد.

شما سخت طرفدار آزادی و آزادی علم هستید. به همین دلیل آزمایشگاههای خود را هم از فضای بسته به فضای آزاد منتقل کردید. (به فضای آزادناکازاکی!) شما سخت طرفدار آزادی و قانون هستید. اما نه آزادی دارید و نه قانون!

و اگر دارید، نه قانون شما آزادی دارد؛ و نه آزادی شما قانون دارد!

و اگر دارد، آزادی شما یک قانون دارد که در فیزیک خوانده‌ایم. منظورم قانون «سقوط آزاد» است. شما مردم را به سقوط آزاد می‌کشانید.

شما چون اسیر جاذبه زمین هستید، به سقوط آزاد دچار شده‌اید!

شما جاذبه آسمان را فراموش کرده‌اید!

شما با سفینه‌های مصنوعی می‌خواهید از جاذبه خورشید فرار کنید.

شما ماه را هم آلوده کرده‌اید.

من فکر می‌کنم، این لکه‌هایی که در ماه دیده می‌شود، جای کفشهای شماست!

من دلم به حال خورشید می‌سوزد. حیف از خورشید که از پاره‌های تن خود مصرف می‌کند، تا بازار انرژی شما گرم شود!

شما فقط به لوله آزمایش ایمان دارید. شما به ایمان، ایمان ندارید!

شما هم اکنون دارید از پشت شیشه میکروسکوپ، جنگهای فردا را تماشا می‌کنید؛ جنگهای فردا را که ممکن است تنها با یک باکتری، یا با فرستادن یک میلی‌گرم گاز، به فضای زندگی مردم بی گناه براه بیندازید. (بدون سر و صدا)

شما مسافرانی را که به شهرهایتان می‌آیند، به جای دیدن رودخانه‌ها و علف‌ها و کوههای طبیعی، به بازدید انبارهای شیمیایی می‌برید.

شما طبیعی نیستید؛ شما شیمیایی هستید!
شما «انفجار» را اینگونه به سادگی تعریف می‌کنید:
«تبدیل آنی انرژی، از صورتی به صورت دیگر.»

در حالی که من می‌دانم، انفجار یعنی چه.

انفجار، یعنی تبدیل آنی هیروشیما به آتش!

و تبدیل آنی زندگی به مرگ!

انفجار را مردم دزفول حق دارند تعریف کنند!

شما فقط زبان آمار را می‌فهمید، اما دروغ می‌گویید!
اگرچه در آمارهایتان از مجموعه «اعداد صحیح» یا «اعداد حقیقی» استفاده می‌کنید؛ اما آمارهایتان هیچگاه «صحیح» و «حقیقی» نیست.

شما می‌خواهید همه چیز را اندازه‌گیری کنید. با

دماسنجهای جیوه‌ای. با تغییر جرم اتم اورانیوم، با تغییر زاویهٔ عقربه‌های ساعت. شما می‌خواهید درجهٔ زیبایی «گل» را با «شاخه» دماسنج بسنجید.

شما حتی می‌خواهید عشق را هم اندازه‌گیری کنید. عشق مدرج به درد خودتان می‌خورد! شما می‌خواهید خشم طوفان را با ماشینهای حساب کوچک خود محاسبه کنید!

شما در آزمایشگاههای خود، هرچه کردید نتوانستید بفهمید «مقاومت» مردم ما چند «اُم» است!

از طرف دیگر، من هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم به خودم بقبولانم که غنچه، «تز» باشد و گل، «آنتی‌تز»! آخر گل و غنچه، چه تضادی با هم دارند؟ و یا گل چه هیزم تری به میوه فروخته است، که باید آنهارا ضد هم بنامیم؟ شما می‌خواهید بین همه، حتی لطیف‌ترین پدیده‌های طبیعت تفرقه بیندازید. مگر شما در صبح خلقت از دندهٔ «چپ تضاد» بلند شده‌اید؟!

اصلا تمام «حرکات» شما از «تضاد» سرچشمه می‌گیرد!

شما حتی عشق سوزان پروانه به نور شعله را نیز یک
غریزه غلط و مضر می‌دانید.

و برای شاعران خود بیانیه صادر کرده‌اید که اگر
یکبار پروانه را عاشق شمع بخوانند، در زیر ارابه-
های قطار تاریخ، له خواهند شد!

شما به آهن و فولاد خود می‌نازید؟ مگر در فیزیک
نخوانده‌اید که حتی فولاد هم در دمای بالا تبخیر
می‌شود؟

چه دمایی بالاتر از حرارت عشق؟!

شما می‌خواهید بمب‌هایتان را کجا کار بگذارید، تا ایمان
را منفجر کند؟

آه، اگر می‌دانستید، که شما در حالی که در آزمایشگاه
خود مشغول آزمایش هستید، خودتان در آزمایشگاه
بزرگتری مورد آزمایش قرار گرفته‌اید. این کارها را
نمی‌کردید!

شما وقاحت را به جایی رسانده‌اید که از زبان علم
می‌گویید: «خط مستقیم وجود ندارد. و نور به خط
مستقیم سیر نمی‌کند.»

خوب، اگر چنین باشد. آیا هیچ فکر کرده‌اید که این
همه خطوط منحنی، در برابر چه چیزی سر تعظیم فرود


آورده‌اند؟


شما از زبان علم می‌گویید که طبق قوانین طبیعت، زمین به تدریج از خورشید فاصله می‌گیرد. و این حرف چقدر پر معناست!

همه می‌دانند، در آسمان ستارگانی هست که نور آنها پس از میلیون‌ها سال به زمین می‌رسد. و ما آنگاه آنها را خواهیم دید. اما آیا می‌شود اکنون وجود آنها را انکار کرد؟

تازه، چرا راه دور برویم؟ ما در زمین خودمان هم ستارگانی داریم که هنوز نور آنها به شما نرسیده است! اما شما آنها را انکار می‌کنید، و یا نمی‌گذارید نور آنها به دیگران برسد!

و بسا ستارگانی که هزار سال پیش در زمین بوده‌اند، ولی هنوز نور آنها به شما نرسیده است!

راستی، ستارگان زمینی ما را با کدام دوربین نجومی کشف خواهید کرد؟! 

شما می‌خواهید رفتار نور را با فرضیه‌های ناقص خود توجیه کنید. 

اما من، نوری را می‌شناسم که نور است، ولی نه رفتار موجی دارد؛ نه رفتار ذره‌ای؛ و نه به شکل کوانتومهای نور صادر می‌شود!

این نور در همه دلها هست، فقط کافی است اجازه

انتشار بیابد!

اگر شما بگذارید، پرتوی از این نور می‌تواند در مدتی کمتر از یک ثانیه، زمین را دور بزند!

این طیف متصل به آفتاب، این طیف نور سفید را باهیچ منشوری نمی‌توان تجزیه کرد!

نوری که بازوهای کمپکشان از تحمل آن خسته و عاجز است.

فوران زبانه‌های خورشیدی این نور را چگونه می‌خواهید خاموش کنید؟

نوری که نور است، اما در مبحث نور فیزیک حرفی از آن نیست!

آینه است، موج است، حرکت است، صداست، اما در مباحث آینه و موج و حرکت و صدای فیزیک خبری از آن نیست!

نوری که نور است، از شیشه، از هوا و از آب می‌گذرد، در شیشه و آب شکسته نمی‌شود.

شکست این نور را هرگز نخواهید دید!

نور است و از اشیاء شفاف می‌گذرد، اما افسوس که دل‌های شما کدر شده است!

جریان است، اما افسوس که قلب‌های پلاستیکی شما

عایق است!

صوت است، اما افسوس که امواج صوت، در خلاء منتشر نمی‌شود و ذهن شما پر از خلاء مطلق است! نوری که مادی نیست. و شما که همه چیز را ماده می‌دانید، آن را نمی‌بینید!

راستی، شما که همه چیز را مادی می‌دانید، لابد خودتان هم مادی هستید. و همان طور تعریف می‌شوید که ماده تعریف می‌شود!

مثلا اگر بگوییم ماده به سه قسم تقسیم می‌شود، جامد، مایع و گاز؛ آن وقت شما انسانهای مادی هم به سه دسته تقسیم می‌شوید:

۱- انسانهای جامد

۲- انسانهای مایع

۳- انسانهای گازی

۱- جامدات: دارای حجم و شکل معینی هستند و «تغییر شکل» نمی‌پذیرند، مگر در اثر اعمال «فشار» بسیار زیاد! (مثل شما انسانهای جامد!)

۲- مایعات: معمولا شکل ظرفی را که در آن قرار گرفته‌اند، به خود می‌گیرند. و فقط حجم معینی دارند. اما شکل آنها «تابع محیط» است! (مثل شما انسانهای مایع!)

۳- گازها: شکل و حجم معینی ندارند. و تمام حجم

ظرفی را که در آن قرار گرفته اند «اشغال» می کنند!
(مثل شما انسانهای گازی!)

تبصره: البته می دانیم که در بعضی از موارد، جامدات و مایعات و گازها خواص مشابهی از خود نشان می دهند. شما انسانهای مادی نیز چنین هستید!

اما بدیهی است، انسانهایی که ترکیبی از ماده و غیر ماده هستند، مثل ماده تعریف نمی شوند!
راستی، شما انسانهای مادی چرا چنین هستید؟ شما انسانهای تشمعی! انسانهای شیمیایی! انسانهای غیر طبیعی!

می خواهم پپرسم علت این همه چیست؟ اما فوری به یادم می آید که شما اصلا چیزی به نام «علت و معلول» را قبول ندارید. و قانون «علیت» را انکار می کنید!
و باز یادم آمد که این نامه به زبان علمی است، آن هم به زبان دقیق ترین علوم، یعنی فیزیک. و فیزیک کار چندانی به «چرایی» ندارد. بلکه بیشتر «چگونگی» را می جوید!

و باز یادم آمد که شما معتقدید، فیزیک جدید اصل «علیت» را فرو ریخته و خیال شما را از هر جهت راحت کرده است. تا بتوانید بگویید، ما بی تقصیریم، و علت این همه که گفتم، نیستید. و اصلا اینها علت ندارند. اینها همه به طور تصادفی به وجود می آیند، مثل کل

هستی!

غافل از آنکه، هر دلیلی برای نفی علیت، اثبات آن است!

زیرا شما که می‌گویید: فیزیک جدید «علت» از بین رفتن قانون علیت شده است.

در حقیقت ناخود آگاه به وجود یک «علت»، برای از بین بردن یک «معلول»، اعتراف کرده‌اید!

واقعاً که علم به کجا می‌رود؟ یعنی در واقع شما علم را به کجا می‌برید؟

چرا نمی‌گذارید همان طور که «علم» و «عقل» و «عرفان»، هر سه با حرف اول «عشق» آغاز می‌شوند، در

همان جهت هم به حرکت خود ادامه دهند؟

این‌نامه را با آرزوی عدم موفقیت روزافزون شما به پایان می‌برم!

شهریور - ۶۴

بیانیۂ اعتراف

به نام ارباب ابرقدرت خود، این بیانیه را آغاز می‌کنیم.

پیش از هر چیز، صادقانه اعتراف می‌کنیم که ما یک کشور مستعمره هستیم.

کشور ما از خود هیچ استقلالی ندارد.

ما کاملاً وابسته هستیم. ما خودکفا نیستیم.

ما وابسته به ابرقدرت شرق و غرب هستیم.

ما حتی در نفس کشیدن خود هم به کمک این ابرقدرت نیازمندیم.

ما همه بنده و بردهٔ این ارباب هستیم. و روز به روز در پی گسترش و تحکیم این وابستگی پیش می‌رویم.

ما با این ابرقدرت، علاوه بر روابط ظاهری، روابط پنهانی هم داریم.

ما قاطعانه اعلام می‌کنیم که همچنان خواستار ادامهٔ

ارتباط با این ابرقدرت هستیم:
 ابرقدرتی که ارباب شرق و غرب است؛ ابرقدرت جبار
 و قهار. ابرقدرت مقتدر و متکبر.
 ما تحت‌الحمایه و دست‌نشاندهٔ او هستیم.
 او سلطه‌گراست و ما تحت سلطه؛ او نه تنها بر ما، که
 بر همهٔ جهان حاکمیت مطلق دارد.
 ما می‌خواهیم که واردات ما از مرزهای او هرچه بیشتر
 و بیشتر شود؛ ما بدون این واردات، قادر به ادامهٔ حیات
 نیستیم.

آری ما یک کشور تحت سلطه هستیم. کشور ما در زیر
 سلطهٔ «استعماری» خورشید، نفس می‌کشد.
 کشور ما محاصره است؛ اما نه با سیمهای خاردار؛
 سیمهای گلدار پیچک و نیلوفر، آنرا محاصره کرده
 است.

ما در محاصرهٔ پیچکی به نام «عشقه» اسیر هستیم.
 ما اعتراف می‌کنیم که مرتجع هستیم. و سند
 ارتجاع خود را در همین بیانیه افشاء می‌کنیم: «انا لله
 و انا الیه راجعون»

ما اعتراف می‌کنیم که قانون اساسی شما پیشرفته‌تر از
 قانون اساسی ماست، قانون اساسی شما «بند»های
 بسیاری دارد. و همهٔ ملت شما هم به این «بند»ها
 پایبند هستند.

اما قانون اساسی ما «بند» ندارد. در قانون اساسی ما همه اصول به يك «اصل» باز می‌گردد. و آن بازگشت به اصل است.

قانون اساسی شما سراسر «ماده» است؛ از مادهٔ يك تا مادهٔ هزار... اما از «معنی» در آن خبری نیست.

همچنین اعتراف می‌کنیم که دل‌های ما همه ملی‌گراست. و ما نمی‌دانیم که با این دل‌های ملی‌گرا چه کنیم. دل‌هایی که به «وطن» خود، سخت عشق می‌ورزند، و هوای بازگشت به آن وطن را در سر دارند.

دل‌های ما هم مثل شما به تبعیض نژادی معتقد است. ما هم برای رنگ «سفید» ارزش بیشتری قائل هستیم.

با این تفاوت که در این تعصب از خود شما هم پیشی گرفته‌ایم؛

ما مثل شما در «پوست» نمانده‌ایم؛ ما به «مغز» رسیده‌ایم.

شما «پوستهای سفید» را برتر می‌دانید؛ و ما «مغزها» و «دل‌های» سفید را!

اگر شما «سیاه پوستان» را محکوم می‌کنید؛ ما «سیاه-مغزان» را!

چه باید کرد؟ ما تنها با «دل» سر و کار داریم. دستگاه و پایگاه ما در دل‌هاست.

ما هم مثل شما به برتری نژادی اعتقاد داریم؛ با این تفاوت کوچک که ما نه نژاد ژرمن و آریا را برتر می‌دانیم و نه نژاد یهود و غیر یهود را! تنها نژاد برتر، نزد ارباب ما، نژادی است به نام نژاد پارسا!

ما حتی سلمان پارسی خودمان را هم نه به خاطر «سلمان پارسی» بودن؛ بلکه به دلیل «سلمان پارسا» بودن می‌ستاییم.

ما معتقدیم که سلمان، اگر چه در دل «احد» را می‌شناخت؛ اما «احمد» را نمی‌شناخت. و هنگامی که حلقه «میم» نام «احمد» را گردن نهاد، از «سلمان» به «مسلمان» بدل شد!

و در شناسنامه‌ای که پیامبر برای او صادر کرد، او را «اهل ایمان» خواند، نه «اهل ایران»! و بالاتر از این او را از «اهل بیت» شمرد؛ اگر چه او عجم بود و پیامبر عرب!

در این قسمت از بیانیه به برتری تمدن شما اعتراف می‌کنیم. تمدن شما از «اهرام ثلاثه» پیداست. ما می‌دانیم که تمدن از ساختن مقبره فرعون آغاز شد. زیرا مرگ فرعون، تولد تمدن است!

شما در بهداشت جهانی هم، آنچنان اصول نظافت را رعایت می‌کنید که نه تنها «پوست» مردم؛ بلکه «مغز» مردم را نیز می‌شوید!

شستشوی مغزها، از اصول اولیه بهداشت جهانی است!

با دلسوزی شما را نسبت به حفظ محیط زیست، هم هیچگاه فراموش نمی‌کنیم.

مخصوصاً آن هنگام را که تانکهای دشمن با عبور از روی خانه‌ها و نخلها و انسانها، خرمشهر را به تصرف درآورده بود. و یکی از مادران ما برای دفاع، شاخه درختی را شکسته بود.

و آنگاه دیدیم که فریاد متمهدانه اکولوژیست‌های شما بلند شد که:

«شکستن شاخه درخت، يك فاجعه اکولوژيك است!»

شما برای رعایت بهداشت و سلامت مردم جهان، شبانه روز در تلاشید.

حتی هم اکنون نیز پزشکان شما در تلاشند تا دلیل شیوع بیماری خطرناکی را که اخیراً رایج شده است بیابند؛ بیماری که به صورت اپیدمی درآمده است. بیماری بیداری!

و به همین دلیل، بیماران مبتلا به بیداری را در

«قرنطینه» نگه میدارند. و «آزمایشهای» توان فرسایی را بر روی آنها انجام می‌دهند؛ تا علت این بیماری مسری را کشف کنند! بیماری که بدون تماس بیماران با یکدیگر، سرایت می‌کند؛ بیماری که از طریق امواج صوتی انتقال می‌یابد؛ و نیز از طریق حروف سربی منتشر می‌شود!

شما در کشورهای خود نیز، اندیشمندانی را که به این بیماری روانی دچار می‌شوند به «تیمارستان» می‌فرستید. و اگر باز هم معالجه نشدند، آنها را برای مداوا به اردوگاههای کار اجباری سیبری روانه می‌کنید.

زهی انسان دوستی و دلسوزی! شما می‌خواهید به همهٔ مردم جهان کمک کنید تا متمدن شوند! و در سایهٔ دمکراسی و سومبالیسم به استراحت دیالکتیکی پردازند.

و برای اینکه به آنها کمک کنید، از هیچ فداکاری و ایثاری دریغ ندارید.

و کسانی را که حاضر نیستند کمکهای بی‌چشمداشت شما را بپذیرند، به راحتی از بین می‌برید.

شما آنچنان به «دمکراسی» عشق می‌ورزید. که برای حفظ و برقراری آن، به انواع «دیکتاتوریه‌ها» متوسل می‌شوید.

زهی خیرخواهی شما و ناسپاسی ما!

ما آنقدر عقب مانده‌ایم که در حل مسئله‌ای به این سادگی در مانده‌ایم؛ که چگونه می‌شود، شما اصل «تغییر و حرکت» را یکی از اصول دیالکتیک می‌دانید، ولی با «حرکت» مردم افغانستان مخالف هستید.

درحالی که مسئله بسیار ساده است. ما فراموش کرده‌ایم که یکی دیگر از اصول دیالکتیک «وحدت ضدین» و «جمع نقیضین» است.

زهی نادانی ما، که فراموش کرده‌ایم، هیچ ارزش ثابت و مفهوم مقدسی وجود ندارد، چون طبق اصل دیالکتیک، در اثر تغییر شرایط ممکن است «باطل» به «حق» تبدیل شود. مثل «حق و تو»!

اخیراً نیز شنیده‌ایم که در طرفهای شما تولید «پنبه» افزایش چشمگیر و روزافزونی داشته است. و این باعث می‌شود که مردم در هنگام «سربریدن» با پنبه‌های استرلیزه، اصلاً احساس درد نکنند.

چه کشف بی «دردسری»!

کوروباد آن چشمی که پیشرفتهای شما را نادیده بگیرد! زیرا دیگر قدیمی شده است که غلات مردم، گاهی دچار آفتهای طبیعی مثل هجوم «ملخ» شود.

امروز دیگر از آن شیوه‌های ابتدائی و بدوی پروز قحطی خبری نیست.

اینک هجوم «ملخ» هواپیمای شما و مزارع گندم!

و شاعران ما چقدر عقب مانده اند که هنوز هم در عشق «پروانه» به شعله «شمعی» حقیر شعر می سرایند!
آنك، «پروانه» کشتیهای شما که مجذوب «شعله نفت» است!

ما اعتراف می کنیم که شما سیاستمدارتر از ما هستید. زیرا سه حرف اول «سیاست» از آن شماست! حیف است که شاعران ما این همه صنایع بدیع را در مورد سیاست شما ندیده بگیرند. منظورم «جناسی» است که بین کلمه «سیا» و «سیاه» وجود دارد.

و نیز «طباق» و «تضادی» که میان «سازمان سیا» و «کاخ سفید» دیده می شود.

آری ما اعتراف می کنیم که دین از سیاست جداست. اما دین ما از سیاست شما!

و با شما همصدا می شویم که هدف نهایی از بعثت پیامبران، و علت غایی ارسال رسل، تنها پرکردن برنامه روزهای «یکشنبه» بوده است و بس!

و شما به خوبی توانسته اید «قسط» را در جامعه خود پیاده کنید، و حتی جوامع دیگر را هم در گرایش به زندگی قسطی یاری کرده اید.

تلاشهای شما در تأمین صلح جهانی هم بسیار قابل تقدیر است.

و ما می‌پذیریم که ملتی جنگ طلب هستیم!
 ما برای «استقرار صلح»، «جنگ» می‌کنیم؛ و شما برای
 «استمرار جنگ»، «صلح» را پیشنهاد می‌کنید.
 شما به جای «مسابقه اصلاحاتی» که دیگر کهنه و قدیمی
 شده است، در «مسابقه تسلیحاتی» از یکدیگر پیشی
 می‌گیرید.

امروز، در اثر پیشرفتهای شیوه جنگ، دیگر
 سخنی از جنگ اول یا دوم جهانی نیست؛ شما تئوری
 جدید «یک جنگ و نیم جهانی» یا «دو جنگ و نیم-
 جهانی» را به مردم هدیه کرده‌اید.
 شما با مردم خود بسیار رو راست و صادقانه برخورد
 می‌کنید. مثلاً همین چند وقت پیش که در تدارک به
 راه انداختن یک «بالماسکه» بزرگ بودید، پس از آزمایش
 انواع ماسکهای عجیب و غریب و وحشتناک و خنده-
 آور، به این نتیجه رسیدید که بهتر است، این بار برای
 بالماسکه از هیچ ماسکی استفاده نکنید؛ بلکه با همان
 چهره واقعی خود در بالماسکه شرکت کنید. زیرا هم
 نوعی نوآوری است؛ و هم به اندازه کافی وحشتناک
 و خنده‌دار است.

ما در این بیانیه به صورت بسیار واقع‌بینانه، به
 همه اتهاماتی که شما به ما نسبت می‌دهید، اعتراف

کرده ایم. و می دانیم که شما، علی رغم این اعترافات، ما را به خاطر ارتکاب این جرائم سنگین محکوم می کنید. زیرا شما همیشه طبق قانون عمل می کنید. و جنگل نیز یک قانون بیشتر ندارد. و در «نظام طبیعت»، ضعیف پامال است. و ما هم برخلاف قانون جنگل و نظام طبیعت عمل کرده ایم!

آزمایش آتش

قرنها بود که قطره‌هایی تشنه و پراکنده بودیم.
نسل‌در نسل تشنه می‌آمدیم و تشنه می‌رفتیم.
به ناگاه نطفه‌ی چشمه‌ای در دل سنگ بسته شد. وجوشیدن
گرفت. به ناگاه نه! این آبی بود که سالها در دل سیاه
زمین زندانی بود. و به دنبال راهی می‌گشت تا بجوشد
و راهی شود.
و سرانجام از دهان زخمها سر باز کرد وجوشیدن آغاز
کرد.

ما هنوز قطره‌های چشمه‌ای کوچک بودیم. و داشتیم
جویباری باریک می‌شدیم. و هنوز رود نشده بودیم.
و هنوز آبشار نشده بودیم. ما هنوز گرم شستشو بودیم.
ما در کار آبیاری بودیم. تا چشمه‌ای را که جوشیده بود
با کویر آشنا کنیم. تا آب را به کویر معرفی کنیم. و
هنوز داشتیم «آب‌گفتن» و «آب‌نوشتن» را در مکتب

تعلیم می‌دادیم. ما هنوز آب را صادر نکرده بودیم و هنوز در تب و تاب صدور آفتاب بودیم و هنوز... که آتش افروختند...

سرابداران و آب‌شناسان، آتش افروختند. آنان که چشمان عطشناک را با سراب فریفته بودند و آب آلوده در جامشان ریخته بودند. و سیرابی کاذب در کامشان. — سیرابی از سراب —

ما داشتیم رود می‌شدیم. ما در کار سفر به دریا بودیم؛ که آنها آتش افروختند.

پیش خود گفتند: تا جوی است باید راه آن را بست و گرنه طوفان خواهد شد!

کم‌کم امواج آب بالا گرفت. نخست تشنگانی که همسایه آب بودند و آب را از قدیم می‌شناختند و آن را باور داشتند به جوشش درآمدند، و آنها ترسیدند. تشنگان داشتند مفهوم آب را می‌فهمیدند و آن را زیر لب مزمه می‌کردند. و آنها ترسیدند که تشنگان آب را فرا گیرند و آب آنها را فرا گیرد. که فراگرفتن «آب» یعنی آغاز همه‌چیز!

آنها نمی‌خواستند ما رود شویم. نمی‌خواستند ما آبشار شویم و خس و خاشاک را بروسیم. می‌خواستند تا جوی کوچکی هستیم ما را بخشکانند. آنها تاب طوفان نداشتند.

ما را متهم کردند که به تشنگان، آب می‌آموزیم و به سزمازدگان، آفتاب!

ما تنها از آب می‌گفتیم و از آینه و آفتاب می‌گفتیم. آیا اینها گناه است؟ آیا آموزش آب به تشنگان جرم است؟ اگر ما نمی‌خواستیم زلال باشیم. هیچ گناهی نداشتیم. اگر آبی بودیم که حرکت نداشت، با ما کاری نداشتند، اگر مرداب بودیم، اگر گنداب بودیم؛ از ما نمی‌ترسیدند.

ولی ما رود بودیم. ما آب جاری بودیم؛ نه آب قلیل! ما آب مطلق بودیم، و آب یعنی رفتن! آب انگیزه دارد و آن رسیدن به دریاست.

اما آتش انگیزه ندارد. جریان ندارد.

باری هنوز «مشق آب» می‌نوشتیم. الفبای آب را می‌آموختیم. قطره‌ها بسیج شده بود؛ اما هنوز پایشان بجز شمارش يك - دو - سه، نمی‌دانست. و بر لوح دلشان هم جز «الف» قامت یار چیزی نبود، اما این «الف» اولین حرف الفبا نیست. که خود همه الفباست. «الف» حرف اول نام کسی است که خود، هم اول است و هم آخر! هم باطن است و هم ظاهر!

و امواج سبزپوش ما مگر چه داشتند؟ يك جامه سبز که مخملی از «لا» بر سینه‌هایشان بیدار بود. و مشتوراه‌ای در سینه‌هایشان که از «لا» دم می‌زد. و این «لا» گویی

که لازمه وجودشان بود - چنانکه حرارت، آتش را -
 «لا» که چون ذوالفقار، دوزبانه دارد. «لا» یعنی «لاله»
 و «لا» یعنی «بلا» و «لا» یعنی سفر به وادی «لاهورت»
 تا مقام فنا!

آری گفتیم که آتش افروختند و گمان کردند که
 هنوز در «نظام آب» آشفستگی هست.
 این خیال خام در سرشان بود که اگر آتش برافروزند
 و ما را بسوزانند، ما برای «نان»، آب را رها می‌کنیم.
 و آنگاه برای همیشه می‌توانند زمزمه آب را خاموش
 کنند!

این بود که آتش افروختند. آنها می‌خواستند بر تشنگان
 بیاورانند که اختلاف آب و آتش برسر این است که
 از دو تبارند. اما تشنگان می‌دانند که آب تبار نمی-
 شناسد و برای همه تشنگان از آسمان نازل شده است.
 باری قطره‌ها بسیج شدند، امواج سر بهم آوردند.
 جویبارهای پراکنده یکی شدند و به هم پیوستند. قطره-
 ها و امواج هرچه داشتند در راه آب دادند. ما به آب
 زدیم! ما با کوله‌باری از عطش به آب زدیم! اما آتش
 که گرفت، پرده‌ها سوخت. و در پرتو آن روشن شد که
 چه کسانی بر این آتش می‌دمند، و بر آن هیزم می‌ریزند.
 آنها که از طایفه آب نبودند آتش را تاب نیاوردند و
 راه گریز پیش گرفتند.

در پرتو این آتش روشن شد که آتش افروز کیست؟ آتشبازان نشسته بودند و می‌خواستند جشن آتشبازی بر پا کنند، تا آتشخواران در آن پایکوبی کنند. و هیزم بفروشند و آهنها را «آب کنند». ولی حاشا که ما دستی به سوی دشمن دراز کنیم و هیزمی بخواهیم. بگذار هیزم آوران، خرمن خرمن بر آتش، هیزم بیفزایند و بر آن نفت بریزند.

ما از تبار آبیم و آنها از دودمان آتش!
ما از قبیله آبیم، با یکدست آب و با دست دیگر آهن می‌گیریم و بر آتش می‌زنیم. و هرگاه آهن کم باشد از آب مدد می‌گیریم.

ما از عشیره آبیم و نه با آهن و نه حتی با آتش؛ ما با آب به استقبال آتش می‌رویم، بساط خود را در بسیط آتش می‌افکنیم. بگذار که از ما هیچ نماند. جز نور! بگذار تا به آفتاب برسیم.

خانه ما آتش گرفته است. ما دوباره خندق خواهیم کند. و آب را در آن جاری خواهیم کرد. تا آتش بگریزد. فرار آتش چه تماشایی است!

دیدید که از هجوم آب، آتش از خاک ما چون باد گریخت.

ما از آتش نمی‌ترسیم، و اگر از آتشی می‌ترسیم،

آن آتش دوست است؛ نه آتش دشمن!
 آتش دشمن ممکن است ما را به دوست برساند ولی
 آتش دوست یعنی دوری از او!
 ما در سایه آب و در پناه آفتاب ایستاده‌ایم. گیریم که
 آتش، امواج آب را سوخت. گیریم خیل قطره‌ها - که
 هر کدام دریایی در دل نهفته داشت - سوخت؛ ولی مگر
 آب پس از سوختن به کجا می‌رود؟ به آفتاب! به آفتاب
 می‌پیوندد و این همان است که ما در پی آنیم! آب عاشق
 آفتاب است و ما از تبخیر عاشقانه آبها افسوس نمی-
 خوریم.

ما ریشه در خورشید داریم، و پایان ناپذیریم. باران
 همیشه می‌بارد؛ اما آتش خاموش می‌شود!
 آیه‌های آب از آسمان می‌آید؛ اما آتش از زمین می-
 روید. و هرچه زمینی است، پایدار نیست.
 این آهن است که در آتشی که خود برافروخته،
 «آب می‌شود»، و در برابر چشم تشنگان سراب می‌شود.
 بگذار تا همه تشنگان دریابند که آهن هرچه باشد، «آب
 می‌شود».

اما آب را اگر بسوزانند، تبخیر می‌شود و به بالا می-
 رود. و چه بهتر از این، چون: «ما ز بالاییم و بالا
 می‌رویم» و آنگاه دوباره ابر رحمت می‌شویم و برجان
 کویری تشنگان می‌باریم و بسوی دریا جاری می‌شویم،

چون: «ما ز دریا ییم و دریا می رویم»
 اگرچه قطره ها را سر بریدند. آب را تیرباران
 کردند. خون آب را برخاک ریختند. امواج آب را به
 شهادت رساندند و مادرانمان، قطره قطره بر آبهای
 خونین اشک افشاندند.
 اما چه باک، که اشک همیشه با آب خویشاوند بوده
 است!

و اگر چه آتش آمد، خوشه های طلایی و قصیلهای
 سبز گندم را سوخت، علفها را خشک کرد. نخلها را
 شکست. آنها را آواره کرد. اما آنان که از این آتش،
 تنها سوختن را می بینند و نه گرما و نور و پختن را،
 کوتاه بینانند.

آنان این همه گرما را که در دلها آفرید. و این همه
 نور را که در جانها ریخت و این همه فولاد را که آبدیده
 شد، ندیده می گیرند. و نمی دانند که عود اگر نسوزد
 بوی روحبخش آن بر نمی خیزد.

اگر سوختنی باشد، برای ما سوختنی از آن دست است
 که پروانه در آتش شمع!

سوزشی پروانه وار بادل‌ی هشیار و چشمی بیدار!
 ما از آتش نمی ترسیم، ما سمندرانیم، سمندران آب، و
 بستر سمندر، آتش است.

اما نفرین بر آنکه نخستین بار این آتش را کشف کرد!

این آتشی که قابیل بر افروخت و نمرود بدان دامن زد. این آتش همان آتشی است که در صحرای کربلا می-بارید. و آب، همان آبی است که در کربلا نبود. یعنی بود، اما کم بود، تنها هفتاد و دو موج خروشان بود. هفتاد و دو دریا که در هفتاد و دو پیراهن جمع آمده بود. هفتاد و دو دریادل تشنه لب! و مگر می‌شود آب‌را از لشکر آتش انتظار داشت؟! باشد که این آتش - همچنانکه برخلیل - بر ما سرد و سلامت شود. و ما از آزمایش سربلند بیرون آییم.

آتشبانان، امروز سر به هرسو می‌کوبند تا شاید آب و آتش با هم آشتی کنند، مگر می‌شود؟
نخست آتش را بر ما تحمیل کردند و حالا می‌خواهند آشتی را با قهر به ما بقبولانند.
آشتی آتش و آب خلاف منطقی است! اگر حتی آتش را خاموش کنند، آب را که نمی‌شود ساکن گذاشت. گنداب می‌شود.

ما با همهٔ تشنگان برادریم و تشنگان هم باید تنها آب را باور کنند و خود، خیزاب شوند.
وگرنه برای این تشنگان جز «خاک سوخته‌ای» نخواهند گذاشت!

ما اینک سوار بر مرکب آب، همچون باد به پیش می‌تازیم. کاروان آب به شتاب پیش می‌رود. از پیچ و خمها می‌گذرد. سنگریزه‌ها که هیچ، حتی صخره‌ها را در خود می‌غلتاند.

آب اگر بتواند سنگها را می‌برد و گرنه می‌برد و پیش می‌رود.

موج بر موج می‌لغزد و درای کاروان آب در دل سنگ کوه طنین می‌افکند. دره‌ها را پشت‌سر می‌گذارد و در بستر شوره‌زارها ره می‌جوید. آرام و قرار ندارد.

کاروان آب می‌گذرد و هر منزلی که پشت‌سر می‌گذارد، خاکستر آتشی را که دشمن افروخته است. به جای می‌گذارد. تا نشانی باشد برای ره گم‌کردگانی که دیر می‌رسند، تاراه را بیابند.

و هم نشانی باشد برای سال آزمای پیر - تاریخ - که همیشه دیر می‌رسد.

ولی مگر تاریخ می‌تواند داغ لاله‌های روییده در کویر را وصف کند؟ گیریم که تنها شمار این لاله‌ها را کم و بیش به‌یاد بسپارد. تاریخ مگر می‌تواند حماسه بسراید؟

تاریخ چه می‌داند حماسه مقاومت غریبانه آب را در هجوم آتش به شهر خون؟

و تاریخ فصل عظیم ایثار آب در آبادان را در کدام کتاب

بیابد؟

و شکوه صبر آب را در دزفول، که زیر باران آتش مردانه ایستاده بود!

مگر تاریخ باور می‌کند که آب در زیر باران آتش بماند؟

و تاریخ چه می‌داند که آن دریا - آن طوفان آرامش و آن آرامش طوفانی - چگونه از دور بر بازوی موجها بوسه می‌زند؟

امواجی که با زمزمه خود بستر سمندر را عطراگین کرده‌اند.

تاریخ کجا می‌فهمد این شعر سپید را که دریا به گوش امواج می‌خواند: «ما مفتخریم از هوایی تنفس می‌کنیم که شما از آن تنفس می‌کنید.»

کی در باور تاریخ می‌گنجد، این تواضع آفتاب؟ آفتابی که به سیاره‌های منظومه‌اش بگوید! «ما از شما عقب ماندیم.»

آیا تاریخ دیده است اقیانوسی را که در کلبه‌ای بنشیند؟ نه، نه تاریخ اینها را می‌فهمد و نه ذهن آهنین آتش افروزان. که راز آب را نمی‌دانند و با زلال جوشنده آب بیگانه‌اند.

آنها آب را نمی‌شناسند و از خود می‌پرسند که این رود مگر چیست، که پایانی ندارد؟

آنها نمی‌دانند که این رود از کجا سرچشمه می‌گیرد. ما می‌خواهیم آب، در همه‌جا باشد. تا همهٔ تشنگان سیراب شوند. تا سلسلهٔ آتش برافتد، و امت آب برآید. باید آب را یاری کرد تا از رفتن نماند. که وای بر ما، اگر رود، از رفتن بماند. و وای اگر آلوده شود!

آسودگی آب، آلودگی آن است!

آب از انبار شدن و انباشتن گریزان است.

بریده باد آن دستهایی که می‌خواهند آب را گل‌آلود کنند، تا از آن ماهی بگیرند!

آنان که تنها برای رسیدن به «نان»، در مسیر آب شنا می‌کنند؛ عاقبت در بستر رود رسوب خواهند کرد.

و این آب هر قدر که بتواند در دل کویرها راه خواهد جست. و آلودگیها را خواهد شست.

تا او بیاید؛ آنکه روح همهٔ آبهاست.

آنکه در جان آبها نهان است.

آنکه بهانهٔ رفتن و انتظار جاری آب است.

آنکه جوهر هر جوشش و حرکت است.

آب را یاری کنیم؛ تا کویرها را آبیاری کنیم!

ارتفاع آب

بیایید آبی شویم! آبی! آبی مطلق!
این آبی، که من می‌گویم، آن آبی نیست که تو می‌شنوی
و می‌بینی!
این آبی، رنگ نیست؛ بی‌رنگی است.
آب، آسمانی است و آسمان، آبی.
آب، آیه‌ای است که از آسمان نازل می‌شود.
آب از زمین می‌جوشد. به پیش می‌رود. به بالا می‌رود.
در زمین فرو می‌رود؛ اما بر زمین نمی‌ماند. آب،
«همیشه رفتن» است.

چه کسی گفته است، آب سر بالا نمی‌رود؟

مگر زمین بالا و پایین دارد، اگر خوب نگاه کنیم!
مگر ندیده‌اید که آب هم مثل آدمها به‌ماه سفر می‌کند.

— در شب — و به آفتاب سفر می‌کند. — در روز —
 آب، پاك است و پاك کننده. آب پاكتر از خاك است.
 مگر خاك چقدر می‌تواند بپرد؟
 غبار، نهایت پرواز خاك است.
 اما آب تا آفتاب می‌پرد.
 غبار، از خاك است و دوباره به‌خاك برمی‌گردد.
 اما آب از آفتاب می‌آید و به آفتاب برمی‌گردد.
 این تواضع آب است که در هیئت آبشار و باران پایین
 می‌آید، وگرنه آب همیشه سر بالا می‌رود!
 مگر معراج آب را در روز ندیده‌اید؟ در روزهای آفتابی!
 پس بیایید آبی باشیم.
 ما از خاك نیستیم تا به خاك فرو رویم.
 اگرچه خاك، آدم‌ریاست. اما هرکس به اندازه وزنش
 به‌خاك جذب می‌شود.
 جاذبه زمین، تنها تن را می‌کشد، نه روح را.
 بال پرنده قانون جاذبه را قبول ندارد. و آن را نمی‌
 پذیرد.
 و روزی که انسان هم دو بال برای خود دست و پا کند،
 می‌تواند روحش را برکشد و پرکشد.
 اما افسوس که ما آنقدر برای خود، سقف ساخته‌ایم،
 که آسمان را نمی‌بینیم.
 و افسوس که آدم قدر آب را نمی‌داند. و نمی‌داند که

همه چیز از آب است. و همه چیز بر آب است. اما این آب که من می گویم، آن آب نیست که تو می شنوی! من، آب صریح را می گویم. نه آب مه آلود. نه آبهای مصرف شده. نه آبهای آلوده صنعتی. نه آب ابرفتی. نه آب سنگین مراکز اتمی. من آب دریاها را می گویم. آب اقیانوسهای آرام. آب کبیر. افسوس که بعضی از آدمها، آب را نمی فهمند. و از عمق آب خبر ندارند. آنها می پندارند، آب همان ئیدروژن و اکسیژن است. آنها همه آبها را مثل هم می دانند. آنها می پندارند که فرمول اشک هم همان فرمول آب است. آنها در کشف فرمول شیمیایی اشک درمانده اند. و در حیرتند که این چه آبی است که آتش به پا می کند!

آنها هنوز فرمول شیمیایی اشکهای عاشورایی را به دست نیاورده اند.

و نمی دانند که انرژی نهفته در يك قطره اشك، قدرت ایجاد هزاران انفجار عظیم را دارد.

آنها می خواهند يك قطعه از آب را جدا کنند و برشی

از آب را در زیر میکروسکوپ مطالعه کنند. آنگاه جسد آب را تشریح کنند، تا روح آن را بشناسند. می‌خواهند برشی از آب را در دست بگیرند و در سطح مقطع آن، رگها و ماهیچه‌های آب را مطالعه کنند. و نمی‌دانند که آب، ماهی دارد، نه ماهیچه. و نمی‌دانند که اعصاب آرام آب در زیر میکروسکوپ متشنج می‌شود. آنها می‌خواهند اضلاع منحنی امواج آب را اندازه‌گیری کنند. تا بفهمند که چرا وتر آب، تر است. آنها می‌خواهند قاعده آب را به دست آورند. در حالی که قاعده آب روشن است!

آنها نمی‌دانند که برای به دست آوردن محیط آب، باید قاعده آب را که «روشنی» است، در «شعاع» آن ضرب کرد.

آنها نمی‌دانند که چرا ارتفاع آب در آفتاب بیشتر می‌شود.

این آب که من می‌گویم، آب حلال است، نه آب حرام. اما آنها که آب حرام می‌نوشند. همیشه در تیرگی بسر می‌برند. و آب هیچگاه برای آنها روشن نخواهد شد. شب در استکان آنها ته نشین می‌شود. و آنها شب را سرمی‌کشند. و شب در جانشان رسوب می‌کند.

و همه این تیرگیها شاید زیر سر این حرامزاده

تا کستانی است.

آنها نمی‌دانند که آب با تیرگی رابطه‌ای ندارد. آنها گمان می‌کنند، آب برای تفریح در طبیعت گردش می‌کند.

آنها نمی‌دانند که سفر آب در طبیعت، یک مأموریت است. آنها گمان می‌کنند، آب هم مثل خودشان در مسیر دایره‌ای یک مدار بسته سرگردان است.

آنها نمی‌دانند که در فلسفه الهی طبیعت، دور و تسلسل باطل نیست. بلکه حق است، چرا که آب، حق است.

آب در طبیعت به تسلسل دور می‌زند و علت این سفر دائم هم روشن است. آفتاب! و تمام تلاش آب هم در رسیدن به آفتاب است. حتی در شب هم برای رسیدن به آفتاب دست و پا می‌زند.

امواج آب می‌کوشند، می‌جوشند و می‌خورشند تا به ماه برسند که آینه آفتاب است.

این آب که من می‌گویم، آب مطلق است. نه آب نسبی. آب ساده است نه آب مرکب. آب بسیط است. آب نرم. آب مهربان.

آبی که به فکر ماهیهاست. و در روزهای سرد، ماهیها را در زیر سقفی از یخ، گرم نگه‌میدارد.

من دوست دارم جزیره‌ای مجهول باشم که از هر طرف با
آب رابطه دارد.

جزیره‌ای که هنوز هیچ‌کس آن را کشف نکرده است.
من دوست دارم آب باشم. آب بودن چقدر خوب است.
آب بودن، آفتاب شدن است.

بیایید آب باشیم! بیایید آبی باشیم!

کامپیوتر، خلیفه خدا در زمین

کم کم کامپیوترها دارند جای انسان را می گیرند.
به جای انسان معامله می کنند و به جای انسان برسر
قیمت های مقطوع چانه می زنند.
کار بشر دیگر از هر جهت راحت شده است؛ زیرا از
این پس می تواند باغچه های مصنوعی داشته باشد که
باغبان آنها کامپیوتری است که بیل الکتریکی بردوش
دارد و با نظمی خاص گل های کاغذی می کارد!
مستخدم کامپیوتری دارد که سینی چای تازه دم را روی
میز می گذارد و با یک زاویهٔ چهل و پنج درجه، نیم
تعظیمی بجا می آورد و می رود.
مادری که وقت ندارد می تواند از کامپیوتر خواهش کند
که بچه اش را به مدرسه برساند و موقع خدا حافظی،
بجای او گونهٔ فرزندش را ببوسد!
کامپیوترها می توانند به جای انسان به راحتی

داستانهای رمانتیک و مهیج بنویسند و حتی بجای شاعران، رنج پیدا کردن قافیه‌های دشوار را بر خود هموار کنند؛ و با استفاده از صنایع بدیع شعرهای صنعتی بسازند!

دیگر لازم نیست کسی شعری از حفظ داشته باشد؛ کامپیوترها با حافظهٔ صدهزاران سلولی خود بخوبی از عهدهٔ این کار برمی‌آیند.

آنها می‌توانند در همهٔ دستگاههای سنگین آواز بخوانند، و یا در مجالس کامپیوتری خود می‌توانند با آهنگ رشد مرگ و میر انسان، دو به دو تانگو برقصند!

بشر دیگر مشکلی به نام تراکم جمعیت ندارد زیرا ریش و قیچی را به دست کامپیوتر داده است تا او با برنامه‌های مختلف، ازدیاد جمعیت را کنترل کند.

روزی می‌رسد که در اثر ازدواج انسان با کامپیوتر، فرزندان از نسل کامپیوتر داشته باشد؛ که از نظر شباهت بدایی کامپیوتری خود مو نمی‌زنند!

انسان خود را به دست کامپیوتر می‌سپارد؛ و از آن پس به جای اینکه انسان کامپیوترها را برنامه‌ریزی کند؛ کامپیوترها انسان را برنامه‌ریزی می‌کنند!

بعد هم جمعیت کامپیوترها آنقدر زیاد می‌شود که در یک جنگ جهانی انسان را شکست می‌دهند و او را به اسارت خود درمی‌آورند.

جنگ جهانی کامپیوترها با انسان چقدر تماشایی است! کامپیوتر، انسان را به بردگی می‌کشد و به وسیله او برای خود اهرام ثلاثه و یا مکعبهای اربعه می‌سازد! ممکن است کامپیوترها همه انسانها را از بین ببرند و فقط بعضی از نمونه‌های انسان را از نژادها و قبایل مختلف نگهداری کنند و پرورش دهند. یا آنها را در پشت ویتترین موزه‌ها، کنار انسانهای نئاندرتال و کرومانیون بگذارند و زیر آن بنویسند: «نمونه‌هایی از يك نسل منقرض عقب مانده!»

و گهگاه اگر فرصتی دست دهد، کامپیوترها بچه‌های خود را به دیدار این موزه‌ها ببرند.

انسانها را با انگشت به هم نشان بدهند و بگویند: «عجب موجودات مسخره‌ای! چقدر زواید بیپوده و بی‌مصرف به تنشان چسبیده است!»

و یا ممکن است نمونه‌هایی از انسان را در کنار میمونها در قفس باغ وحش بگذارند.

(البته اگر دلشان خواست و فرضیه داروین را پذیرفتند!) و روزهای تعطیل به دیدار آنها بروند و برایشان موز ببرند!

شاید هم کامپیوترها چندان ناخلف نباشند و انسان را به‌عنوان اینکه آنها را آفریده است خدای خود بنامند و او را پرستند. و بدین ترتیب جناح

کامپیوترهای اومانیست را تشکیل دهند!
 بدینسان روزی می‌رسد که کامپیوترها به‌جای
 انسان، خود را خلیفه خدا در زمین می‌دانند. و البته
 آنها - طبق برنامه‌ریزی - هیچگاه به میوه ممنوعه
 نزدیک نمی‌شوند، تا برای همیشه در بهشت از پیش-
 ساخته کامپیوتری بمانند. ابلیس هم با کمال میل به
 این کامپیوترها سجده می‌کند؛ چون آنها را از جنس
 خود می‌بیند!

آنگاه کامپیوترها با خیال آسوده از شر انسان زندگی
 می‌کنند. پیروزی خود را فاتحانه جشن می‌گیرند و
 صمیمانه دست آهنین یکدیگر را می‌فشرند و برای
 نوشیدن شراب پیروزی به هم تعارف می‌کنند. و به این
 صورت دنیای جدیدی را بنا می‌نهند.

در زندگی جدید، کامپیوترها با هم به‌گردش
 می‌روند. و در زیر سایه درختهای کامپیوتری استراحت
 می‌کنند. در کنار چشمه‌های زلال کامپیوتری با هم وعده
 ملاقات می‌گذارند. اعضای خانواده کامپیوترها در
 کانون گرم و پرحرارت فیزیکی، صبحانه شیمیایی
 می‌خورند. بچه‌های آنها شاگردان یک مدرسه کامپیوتری
 هستند؛ با مدیر و ناظم کامپیوتری و با معلم اخلاق و
 هنر کامپیوتری!

کامپیوترها بر شعرهای یکدیگر نقدهایی فنی

بر اساس زیبایی‌شناسی مدرن می‌نویسند.
روزنامه و مجله به‌راه می‌اندازند و با تیتراژ درشت و
حروف سیاه کامپیوتری می‌نویسند: «حقیقت را از زبان
کامپیوترها بشنوید!»

بعضی از کامپیوترها همراه با ماست و پنیر از بقال
محلّه مقداری هم رآکتور اتمی می‌خرند.

سپوره‌های کامپیوتری هم برای بردن زباله‌های اتمی، هر
روز صبح زنگ در را به صدا درمی‌آورند!

خلاصه، کیف کامپیوترها حسابی کوك می‌شود، و
زندگی بی‌سر و صدا و پیش‌ساخته آنها مدتی به این
روال ادامه دارد، تا هنگامی که کامپیوترهای سیاستمدار
به این نتیجه می‌رسند که به این صورت نمی‌توان جهان
را کنترل کرد. و ممکن است بعضی از کامپیوترها هنوز
رسوبات نسل قبل از خود را به همراه داشته باشند. و
این صفات موروثی ممکن است هر آن بروز کند. آنگاه
کامپیوترها هم راهی به فطرت انسانی خود بجویند. و
این خطرناک است. پس باید همه کامپیوترها را از نو
برنامه‌ریزی کرد.

برای برنامه‌ریزی کامپیوترها هم باید برنامه‌ریزی
کرد.

و البته برای این منظور که چگونه برنامه‌ریزی کنند تا
کامپیوترها را برنامه‌ریزی کنند، نیز باید برنامه‌ریزی

کرد! و همین‌طور تا آخر!

پس از چندی ملاحظه می‌کنند که با این همه برنامه و برنامه‌ریزی، زندگی کامپیوتری بسیار خشک و ملال‌آور است و ممکن است بعضی از کامپیوترهای لیبرال صدایشان در بیاید و از این زندگی خسته شوند. این است که برنامه‌ریزی می‌کنند تا بعضی از کامپیوترها را برنامه‌ریزی نکنند! و بعضی از کامپیوترها را هم به صورت مخالف‌خوان برنامه‌ریزی کنند! و در نظر می‌گیرند تا چیزهایی را هم برای کارهای فوق‌برنامه، برنامه‌ریزی کنند.

بعضی از کامپیوترها را هم خیلی طبیعی برنامه‌ریزی می‌کنند؛ طوری که انگار اصلاً آنها را برنامه‌ریزی نکرده‌اند.

مثلا در مهمانی شامی که همسایه‌ها حضور دارند، کامپیوتر مادر می‌داند که در ساعت هشت و سی و چهار ثانیه باید به کامپیوتر کودک زیر چشمی نگاه کند؛ چون این کودک، کمی تخس برنامه‌ریزی شده و پیش از همه مهمانان، ناخنکی به کیک و میوه‌های مکعب‌شکل زده است! کامپیوتر مادر هم طبق برنامه به کامپیوتر کودک چشم‌غره می‌رود؛ با فشار حساب شده، لب پایین خود را گاز می‌گیرد؛ پس از آن کمی هم دندان قروچه می‌رود؛ طوری که مهمانان صدای دندانهای آلومینیومی‌اش را

نشنوند. بعد هم در پایان لبخندی بسا زاویه مشخص می‌زند!

آنها هم می‌دانند که بعضی از کامپیوترها بایسد برای حفظ دموکراسی، صلح و حقوق بشر، شعار بدهند. کامپیوترها همه نوع فرد انقلابی برنامه‌ریزی می‌کنند: انقلابیهای مدرج، دو آتسه، سه آتسه.

انقلابیهایی که با طول موج معین فریاد می‌زنند! انقلابیهایی که طبق برنامه بر ضد صهیونیسم و امپریالیسم شعار بدهند، و حتی برای فلسطین کامپیوتری اشکهای حساب شده بریزند. اشکهایی که هر کدام چند میلیمتر مکعب حجم داشته باشد.

خلاصه، انواع و اقسام کامپیوتر را می‌سازند و برنامه‌ریزی می‌کنند: کامپیوترهای رمانتیک، کامپیوترهای آنارشویست، کامپیوترهای هیپی، کامپیوترهای مخالف، کامپیوترهای ممتنع، کامپیوترهای دمکرات، کامپیوترهای فاشیست با کوره‌های آدم‌سوزی مدرن، کامپیوترهای نژادپرست مظلوم‌نما که درباره جنایات فاشیسم فیلم بسازند، کامپیوترهای کمونیست که به کلیسا می‌روند و سرود مذهبی می‌خوانند، کامپیوترهای مستشرق، کامپیوترهای مورخ، کامپیوترهای فیلسوف، کامپیوترهای اقتصاددان، کامپیوترهای فرهنگی، کامپیوترهایی که جایزه نوبل می‌گیرند و می‌دهند و

پس می دهند!، کامپیوترهایی که می دانند برنامه ریزی شده اند؛ و کامپیوترهایی که نمی دانند برنامه ریزی شده اند، کامپیوترهای اصیل، کامپیوترهای تقلبی و بدلی، کامپیوترهای خجالتی، کامپیوترهای مخالف جنگ هسته ای، کامپیوترهای متعهد، کامپیوترهای غیر متعهد، کامپیوترهای ناسیونالیست و انترناسیونالیست، کامپیوترهای اتوماتیک، کامپیوترهای جدی و کمدی، کامپیوترهای بازنشسته، کامپیوترهای ناراضی، کامپیوترهایی که اسرار جاسوسی خود را فاش می کنند، کامپیوترهای نابغه، کامپیوترهای معمولی، کامپیوترهای بی خط، کامپیوترهای روشن فکر، کامپیوترهایی که زنگ می زنند، کامپیوترهای ضد زنگ، کامپیوترهای نیم رخ و تمام رخ، کامپیوترهای شش در چهار، کامپیوترهای رنگی و سیاه و سفید، کامپیوترهای بازیگر، کامپیوترهای تماشاگر، کامپیوترهایی که فقط منتظرند، کامپیوترهای لوکس بازاری، کامپیوترهایی که فقط تولید می کنند، کامپیوترهایی که فقط مصرف می کنند. کامپیوترهایی که فقط واسطه اند. کامپیوترهایی که سرفه های حق به جانب می کنند، کامپیوترهایی که عطسه های سیاسی را به تمام زبانهای زنده دنیا ترجمه می کنند، کامپیوترهایی که اخم و تخم می کنند. کامپیوترهای عصبی، کامپیوترهایی که به آینه هم نگاه عاقل اندر سفیه می اندازند.

کامپیوترهایی که ادکلن می‌زنند، کامپیوترهایی که بعضی وقتها درست سر وقت، دیر به اداره برسند، کامپیوترهایی که از بیخوابی خمیازه می‌کشند، کامپیوترهای قهرمان، کامپیوترهایی که زیبایی اندام کار می‌کنند، کامپیوترهایی که در فوتبال بیشتر گل می‌زنند و خرید و فروش می‌شوند.

کامپیوترهایی که با تعارف يك سیگار، کامپیوتر دیگری را می‌کشند.

کامپیوترهایی که برای رفع سردردهای دیپلماتیک، قرصهای میکروفون مخفی را می‌بلعند.

کامپیوترهایی که برای جلب اعتماد بومیان، به لهجه محلی آنها شعرهای عامیانه می‌گویند - بهتر از خودشان -

کامپیوترهایی که به خود شك می‌کنند که آیا جاسوس هستند یا نه.

کامپیوترهای مؤنث زیبارویی که عشق‌های دیپلماتیک دارند و فقط عاشق دیپلماتها می‌شوند.

کامپیوترهایی که بعضی وقتها از شنیدن حرف حق يك مظلوم، نزدیک است دل فسفریشان بسوزد و تسلیم حق شوند؛ ولی فوری متوجه می‌شوند که این مسئله خارج از برنامه‌ریزی است.

کامپیوترهایی که بعضی وقتها از دروغهایی که

می‌گویند نزدیک است خودشان هم خنده‌شان بگیرد؛ ولی ماهیچه‌های مأمور اطراف دهان، زود خودشان را جمع و جور می‌کنند.

کامپیوترهایی که عقل من دیگر قد نمی‌دهد. کامپیوتر-هایی که هنوز نشناخته‌ام، کامپیوترهایی که برای شمارش انواع و اقسام آنها باید به خود کامپیوتر مراجعه کرد!...

و بالاخره زندگی کامپیوترها به صورت خیلی عادی و معمولی ادامه دارد؛ تا اینکه بعضی از کامپیوترها با مشام راداری خود بو می‌برند که در آن جنگ جهانی که بین کامپیوتر و انسان در گرفت، همه انسانها از بین نرفته‌اند؛ و هنوز هم در گوشه و کنار دنیا موجوداتی از نسل انسان پیدا می‌شوند که دارند برای آنها در دسر درست می‌کنند.

و کامپیوترها می‌نشینند تا برای باقیمانده انسانها هم فکری بکنند!...

شبیہ، شبیہ، شبیہ

من دیر رسیدم. شبیه حضرت عباس می‌خواست به میدان برود. من حتی از «حر» هم دیرتر رسیده بودم! اما گویا هنوز هم دیر نشده بود.

شبیه شمر با کلاهخود و شمشیر و زره، در میدان جولان می‌داد، و وقیحانه به قصد خود اعتراف می‌کرد. سمت راست میدان، اهل حرم و سبزپوشان ایستاده‌اند. و سمت چپ، سرخپوشان. چقدر نزدیک و چقدر دور! مشکل بود تا باور کنم که اینجا کربلا و امروز عاشورا است؛ ولی شبیه بود!

شبیه حضرت عباس از امام اذن میدان می‌خواست. امام در زمینه شور می‌خواند و شبیه عباس با شور پاسخ می‌داد؛ اما سرخپوشان همه خارج از دستگاه و بی‌تحریر می‌خواندند.

من خیلی دلم می‌خواست امام را ببینم؛ اما دور بود و

چهره اش را خوب نمی دیدم. امام با دست مبارک، بر تن شبیه عباس کفن پوشاند. شبیه عباس برق آسا به قصد آب بر اسب جست. اسب بال گرفت. و تماشاگران غوغا کردند.

همه چیز معمولی بود؛ تا اینکه ناگهان زنی از میان جمعیت تماشاگر بیرون پرید. تنم لرزید. زن زمین خورد. از زمین برخاست؛ یا حضرت عباس! زن سیاهپوش بود با کودکی در آغوش! همین که از صف تماشاگران جدا شد به میدان رسید. ...
خدایا، هیچ وقت میدان اینقدر نزدیک نبوده است! در يك قدمی!

زن به میدان زد. سراسیمه می دوید. ناگهان ایستاد. خم شد. مشتی خاک برداشت، به سر خود زد و به سر کودکش نیز. همچنان سراسیمه می رفت. چه می خواهد بکند؟ قرار نبود کسی از صف تماشاگران به میدان برود.

قبل از اینکه کسی متوجه بشود به وسط میدان رسید. شبیه حضرت عباس به تاخت از کنار او گذشت. زن به دنبالش دوید. به او رسید. دست در رکابش زد. اسب ایستاد. زن کودکش را بر سر دست به اهتزاز درآورد. شبیه حضرت عباس گویی می دانست. دستی از آستین برآورد و به پیشانی کودک کشید. خدایا چه

نذر و نیازی بود؟
 زن، فاتحانه برمی گشت. ولی من دیگر چیزی نمی دیدم.
 شکستم و به زمین نشستم.
 خدایا، چه باوری! و من که تا این موقع باور نمی کردم؛
 به باور آن زن ایمان آوردم.
 ولی چطور می شود باور کرد؟ آخر این نمایش بود
 و واقعیت نداشت. همه می دانستند.
 ولی راستی مگر خود عاشورا هم نمایش نبود؟ وقتی
 که خود واقعیت، نمایش باشد؛ نمایش هم واقعیت است.
 عیب از من بود که در جزئیات مانده بودم؛ صورتها،
 چشمها، لباسها، زمان، مکان...
 جزئیات آدم را به اشتباه می اندازد.
 به هیئت کلی سوار نگاه کردم، خودش بود - حضرت
 عباس! - داشت به سمت سرخپوشان می تاخت. جهت هم
 همان جهت بود. پس دیگر چه می خواستم؟
 حضرت عباس به سوی رود فرات اسب می راند.
 ولی سرخپوشان نگذاشتند.
 سرخپوشان چقدر زیادند! سرخپوشان چقدر بی -
 چهره اند! اما آنها هم خودشان بودند و واقعیت داشتند.
 پس چرا نباید باور کرد؟ وقتی که تمام رود فرات در یک
 تشت آب خلاصه می شود، وقتی که یک نخلستان در یک
 شاخه نخل خلاصه می شود؛ چرا یک انسان نتواند

حضرت عباس بشود؟

اینجا همه چیز خلاصه بود. اصلا مگر خود عاشورا خلاصه نبود؟ مگر عاشورا خلاصه تاریخ نبود؟ و تاریخ مگر گسترش عاشورا نیست؟ آیا کسی ادعا کرده است که تشت آب همان رود فرات است؟ به همین نسبت هم آن سوار، خود حضرت عباس است.

زنان عرب با دلهای پاکشان خیلی زودتر از من، این را فهمیده بودند. و پشت سر آن زن، کودک در بغل به میدان زده بودند. و هیچ کس هم جلو دارشان نبود؛ يك قدم برمی داشتند و از سر مرز تاریخ می گذشتند. هزار سال، هزار فرسخ سفر با يك قدم! به کربلا پسا می گذاشتند، مشتی خاک بر سر؛ دستی در رکاب عباس و نیت و حاجت!

خدایا، وقتی که تشبیه به واقعیت، اینهمه تقدس می آورد؛ خود واقعیت چه می کند؟

خاکی که تا چند لحظه قبل و چند لحظه بعد برایشان هیچ ارزشی نداشت؛ حالا چقدر مقدس شده بود!

سرخپوشان حضرت عباس را محاصره کرده بودند، طلبها بردل می کوبید. و سنجها در دل می لرزید. و سواران سرخپوش در جولان.

برای يك تن بی دست مگر چند لشکر لازم است؟

میدان غرق غبار بود. و چشم، چیزی نمی دید مگر برق

گاه گاه شمشیرها.

چرا غبار نمی گذاشت تا خوب ببینیم که واقعه چگونه اتفاق می افتد؟ معنی این غبار چه بود؟

حضرت عباس در میدان افتاده بود. و هجوم زنان بود که شال سبزی از گردن کودکانشان نذر دست بریده حضرت می کردند. مشتی خاک از کنار نعش برمی داشتند و به سر و صورت می کشیدند. هرچند که دیگر خاک نبود؛ همه چیز بود. معنای دیگری داشت؛ چرا که شهادت «ماده» را «معنی» می کند.

امام، کمر شکسته به خیام می رود...

من داشتم می نوشتم که علی اکبر چگونه شهید شد. و به یاد آن سالها بودم که پیدا کردن کسی که نقش حضرت عباس و علی اکبر را بازی کند، چقدر دشوار بود؛ و حالا چه فراوان و آسان! که ناگهان صدای کل زدن زنان در مغز استخوانم پیچید.

چه شده است؟ واویلاست! قاسم به میدان می رود!

خدایا چقدر سریع اتفاق می افتد! اصلا فرصت نوشتن و تحلیل چند و چون وقایع نیست. قاسم به میدان می رود. - سراپا سبز، سوار بر اسب سفید، با برگستان سبز -

قاسم شهید می شود و زنان کل می زنند! مگر عروسی است؟!

من نمی‌دانم این زنان تماشاگرند، یا بازیگر؟! بعد از قاسم، طفلان زینب به میدان می‌روند. - کفن- پوش - ولی اینها که هنوز کودکند! شمشیرهایشان به زمین می‌خورد!

کسی چه می‌داند، شاید دور از چشم مادر، در شناسنامه- هایشان دست برده‌اند! دو طفل برخاک پریز می‌زنند... علی اصغر بردست امام ظهور می‌کند. میدان ساکت است؛ اما صدای انفجاری در ذهن من تداعی می‌شود، - صدایی شبیه انفجار توپ یا موشک - حرمله تیر را رها می‌کند. تیر صدایی ندارد؛ اما در ذهن من صدای موشک تداعی می‌شود.

خدایا، تیر حرمله امروز چه صدای عجیبی دارد! حرکت آخر علی اصغر و سپس آرامش و پاشیدن مشت‌های خون به آسمان!

اما این نمایش واقعاً چقدر شبیه عاشورا است؟ تنها یک نفر غیر از خدا می‌تواند قضاوت کند. او که هر دو نمایش را دیده است؛ خورشید!

ظهر شده است. خورشید، آن روز ظهر هم آنجا بوده و همه چیز را دیده است! هم‌اکنون هم در وسط آسمان به تماشا ایستاده است.

اگر چه خورشید به مساوات بر هر دو دسته می‌تابد؛ ولی این عادلانه نیست. خورشید نباید بر تشنگان، اینگونه

بیرحمانه بتابد!

اما خورشید هم انگار باور کرده و در نمایش شرکت کرده است. و چه خوب نقش خودش را بازی می‌کند! – گرم و سوزان – درست مثل آن روز!

صدای اذان مرا به خود می‌آورد. امام به نماز می‌ایستد: در گرما گرم جنگ!

پس از نماز، نوبت به امام می‌رسد.

یعنی دیگر هیچ کس نمانده است که پیش از امام به میدان برود؟

امام بر ذوالجناح طلوع می‌کند. و بال می‌گیرد. خدایا چقدر شبهه امام است! مخصوصاً حالا که سوار براسب است!

و دیگران چقدر شبهه آن هفتاد و دو نفر بودند!

و من چقدر شبهه تماشاگران هستم!

و ما همچنان تماشاگر بودیم. اما چطور می‌شود تنها تماشاگر بود و گذاشت تا همه چیز عیناً شبهه آن روز تکرار شود؟

تا چند لحظه دیگر مثل همیشه، امام هم به میدان می‌رود، شמיד می‌شود و نمایش هم به پایان می‌رسد.

فریاد «هل من ناصر» از گلوی امام برخاست. میدان ساکت بود. دوباره فریادش به آسمان رفت؛ ولی باز هم همه‌جا ساکت بود.

ناگهان از گوشهٔ سمت راست میدان غوغایی برخاست. صف تماشاگران به هم خورد. همهٔ چشمها به آن سو چرخید. — نگران —

ناگهان يك صف منظم از سبزپوشان کفن پوش به میدان زدند. — تفنگ بردوش —

گویا دیگر تاب تماشا نداشتند. سبزپوشان در جلو امام ایستادند. خدایا چه شده است؟

قرار نبود نمایش چنین باشد. پشت سر سبزپوشان، مردم که تا آن لحظه تماشاگر بودند، به میدان ریختند. — پیر، جوان، زن، کودک — با لباسهای معمولی — میدان سراسر سبز شد!

سرخپوشان گم شدند. خدایا اینها چه می کنند؟ آیا می خواهند نمایش را از نو شروع کنند؟ نه، مثل اینکه می خواهند نمایش را ادامه دهند.

گویا پس از آن هفتاد و دو نفر، باز هم کسانی هستند که پیش از امام به میدان بروند... هنوز نوبت امام نرسیده است.

شوش — مهر — ۶۳

زنی که پیامبر بود

کربلا، بیابان سوزانی است که در آن بال و پر
منطق می‌سوزد. سر عقل خم می‌شود. پای چوبین
استدلال می‌شکند و زبان استدلال، لال می‌شود.
پیش از حسین «ع» و پس از او صحنه تاریخ
هماره میدان نبرد حق و باطل بوده است. اما چرا از
میان این همه، عاشورا حماسه‌ای دیگرگونه است؟
شاید حضور چهره‌های گوناگون يك جامعه، مثل زن،
كودك، جوان، پیر و... یا وجود تمام عناصر يك زندگانی
کامل مانند تشنگی، ایثار، عشق، مظلومیت، نیایش،
خواب، بیداری، جهاد، و وفاداری و... بر این تابلو،
رنگی از جاودانگی پاشیده است.
اما غیر از این شاید بتوان گفت که در درگیری مستمر حق
و باطل، چیزی که اثر آن کمتر از خود آن درگیری
نیست، آگاهی تاریخ و جامعه از آن است.

چون افراد و جوامع زوال‌پذیرند و اگر درگیری حق و باطل، تنها در میان نیروهای درگیر در کشمکش مطرح باشد. هر دو نیرو روزی از بین خواهند رفت. اما اگر پیام این درگیری به‌گوش تاریخ و به‌دست جامعه برسد، اثری زوال‌ناپذیر خواهد داشت.

و شاید بتوان گفت آنچه مبارزه حق و باطل را در طول تاریخ امتداد داده، پیام آن بوده است. و نیز شاید یکی از دلایل وجودی قصص قرآن همین باشد. مثلاً در قصه فرزندان آدم، برادری به‌دست برادر دیگر کشته می‌شود و کلاغی برانگیخته می‌شود تا قاتل را گور کنی پیام‌آورد، اگر خدا نبود که ببیند و بنگارد و پیام‌آوری نبود تا پیام را برساند، شاید خون‌های بی‌بیل برای همیشه در خاک می‌خفت.

در اینجا هم درگیری حسین (ع) و یزید را پیامبرانی است. یکی پیامبری که «امام» است. و دیگر پیامبری که «زن» است. و دیگرانی که هر کدام یار پیامی را به دوش جان داشتند.

چه می‌توان گفت از زبان آتشین سجاد (ع)؟ و چگونه می‌توان گفت که آن امام در عاشورا چه دید و چه شنید و چه کشید! و پس از آن چه می‌بایست ببیند و بکشد! که اگر او نبود فریادهای زینب (ع) هم در گنبدتاریخ

طنینی می‌افکند و سپس رفته رفته به خاموشی و فراموشی فرو می‌رفت.

چرا که او حلقه‌ای طلایی از زنجیرهٔ خدایی امامت بود و اگر او نمی‌ماند، هیچ کسی و حتی هیچ زینبی توان امتداد این ریسمان آسمانی را نداشت.

و از زینب (ع) گفتن نیز خود از سجاد (ع) گفتن است. چرا که زینب (ع) باحضور امام، زینب (ع) بود، که اگر امام نباشد هر حرکتی بی‌جهت و محکوم به زوال است.

و اما من باز راه خطا رفتم. من برآن بودم که در این کار، راه بر چند و چون و چرا ببندم. و «عشق را که تنها کار بی‌چرای این عالم است» به زیر سؤال نکشم. قصد من آب دریا کشیدن نبود و تنها به قدر تشنگی چشیدن بود. و تنها برآن بودم که به عبارتی کوتاه، اشارتی به عشق کرده باشم. اشارتی به زینب (ع) که پیامبر خون خداست.

که اگر زینب (ع) در آنجا نبود، کلاغهای سیاه چنان بر جنایاتشان بال می‌گسترده بودند که به جز سیاهی چیزی به یادگار نمی‌ماند. و این است که تا قرآن گشوده است، کتاب عاشورا بسته نخواهد شد. چرا که مرگ قهرمانان این داستان، آخرین برگ کتاب نیست.

و زینب (ع) فصلی دیگر بر این کتاب ضمیمه کرد.

فصلی بی‌پایان که همچنان ورق می‌خورد و هر ورقش عاشورایی است.

و نه تنها هر زمینی، که هر سینه‌ای کربلایی است که هر دم در آن عاشورایی بپاست. و حسینی و یزیدی در پهنه آن به نبرد ایستاده‌اند. تا کدام پیروز شوند. هر چند که حسین (ع) هیچگاه شکست نخورده است. چرا که همیشه زینبی هست تا همچنانکه علی (ع) ذوالفقار از نیام برمی‌کشید؛ زبان از کام برکشد و چون طوفان بتوفد و چون سیل بخروشد و در اسارت هم با گردن افراخته‌گام بردارد و با روی افروخته برسر ابن‌زیاده‌ها و یزیدها فریاد بکشد.

آری، حسین (ع) هیچگاه نمرد و هیچگاه شکست نخورد. و پرچمش بر زمین نیفتاد. پرچم حسین (ع) خون آلوده شد؛ اما خاک آلوده نشد. و حسین (ع) نه تنها شکست نخورد بلکه بسا غنیمت که آن روز به چنگ آورد و برای ما به ودیعه گذاشت. او گوهر گران شهادت را از دشمن به غنیمت گرفت و چه غنیمتی از این گرانمایه‌تر؟!

آری حسین (ع) نمرد، که اگر مرده بود، چرا پس از سالها «متوکل» دستور داد تا قبر او را آب ببندند و اگر کسی به زیارت آن برود، دستش را قطع کنند.

و اما یزید، او نه تنها نتوانست از خود حسین (ع)

بیعت بگیرد که از خون او نیز نتوانست. چرا که خون حسین (ع) پیام و پیامبر داشت.

و یزید اگر زنده ماند، از آن بود تا ما در امتداد آن خط سرخ هر روز یزیدی را بکشیم و انتقام خون حسین (ع) را که هنوز می‌جوشد و تا آنسوی هنوز خواهد جوشید از آنان بگیریم.

و اگر حسین (ع) تشنه ماند و حسینیان تشنه ماندند، از آن بود تا ما هر روز با اشک و خون، گلوی تشنه‌اشان را تر کنیم و از تشنگی آنها بیاموزیم که اگر تشنه بودیم، و از اندک سپاه آنها بیاموزیم که اگر اندک بودیم و تمام دنیا در برابر ما ایستاده بود؛ باز هم عاشقانه بجنگیم، حتی اگر هفتاد تن باشیم!

و بیاموزیم که هرکدام یزیدی را در درونمان بکشیم و با جانی حسینی و زبانی زینبی به‌قیامی حسینی و پیامی زینبی برخیزیم. و بیاموزیم که گرسنگی بخوریم و برهنگی بپوشیم، اما بندگی نکشیم. خون بدهیم، اما دین نه! جان بدهیم، اما ایمان نه!

□

روزی که حسین (ع) آهنگ رفتن دارد، گویی این

آیات خدا، دوباره بر او و یارانش می‌بارد:

– «وقاتلوا فی سبیل الله الذین یقاتلونکم...»^۱
 (و بجنگید در راه خدا با آنان که با شما می جنگند...)
 – «... ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام...»^۲
 (... و نجنگید با آنها در پیشگاه مسجد الحرام...)
 – «وانفقوا فی سبیل الله ولا تلقوا بایدیکم الی-
 التهلکة...»^۳

– (و انفاق کنید در راه خدا و به دست خود، خود را
 به نابودی میفکنید...)

اما حسین (ع) دیگر چه دارد که انفاق کند؟ او
 آخرین دارایی خود را برای انفاق و آخرین سلاح خود
 را برای قتال به کف می گیرد؛ یعنی جانش را و خونش
 را! آیا اینچنین رفتن، خود را به هلاکت افکندن است؟
 نه! راستی را که:

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است

امر «لاتلقوا» بگیرد او به دست

«کل شی هالک الا وجهه»^۴ می گوید: هر چیزی هلاک
 شود مگر حق. حال چه مرگ باشد، چه زندگی! هر
 چیزی! یعنی اگر رفتن، حق باشد، دیگر «رفتن» نیست
 که عین «ماندن» است.

۱- سورة بقره - آیه ۱۹۰

۲- سورة بقره - آیه ۱۹۱

۳- سورة بقره - آیه ۱۹۵

۴- سورة قصص، آیه ۸۸

و باز در آیه‌های سپسین همان سوره گویی خدا به حسین (ع) می‌گوید:

— «و اتموا الحج والعمرة لله فان احصرتم فما استيسر من الهدى...»^۱

(و به انجام رسانید حج و عمره را برای خدا پس اگر باز داشته شدید، آنچه که میسر شود از قربانی...)
و او که نمی‌تواند حج را به پایان برد، قربانی می‌کند.
چه چیز را؟ هرچه داشته باشد! گوسفند؟ شتر؟ نه!
اسماعیلش را، يك ابراهيم و هفتاد اسماعيل را!
يك «امام» را!

چه تفاوت دارد؟ اینجا باید برگونه سنگ سیاه بوسه زد، و آنجا بر لب سرخ شمشیر!
اینجا باید از لباس تن عاری شد و آنجا از لباس جان!
اینجا باید... و آنجا باید...

و بازگویی در چند آیه پس از آنها خدا تصمیم نهایی حسین (ع) را باز می‌گوید:

— «و من الناس من یشري نفسه ابتغاء مرضات الله...»^۲
— (و از مردم کسی است که می‌فروشد جان خود را برای خشنودی خدا...)
و آنگاه حسین (ع) به راه می‌افتد.

۱- سوره بقره، آیه ۱۹۶

۲- سوره بقره، آیه ۲۰۷

آن روز آب فرات را بر حسین (ع) و یارانش بستند؛ و امروز بگذار تمام آبهای جهان را بر ما ببندند. ما آموخته‌ایم که تشنه و گرسنه بجنگیم، اما چه شکوهمند است اینکه بدانیم تاریخمان را خود می‌نویسیم، و نه تنها خود آن را ورق می‌زنیم، که خود، برگ برگ تاریخیم. کلمه به کلمه آن با قطره قطره عرق جهاد و خون شهادت‌مان رنگ می‌گیرد و صفحات آن از التهاب نفسهای اسبمان به‌شماره می‌افتد.

آن روز حسین (ع) گفت: «خواب دیدم که ما می‌رویم و مرگ می‌آید.»

مرگ جبر است. و حسین (ع) زره مرگ را برداشت، پوشید و رویین شد. چه، انسان زندگی را مرگ می‌دانست و اینسان مرگ را زندگی!

چرا که او از پدرش آموخته بود که می‌گفت: «محبوب‌ترین چیزی که من آن را ملاقات می‌کنم، مرگ است.»

و هم از او آموخته بود که می‌گفت: «همانند کسی که در شب تاریک، در جستجوی آب در بیابانی بی‌پایان، ناگاه چشمه‌ای بیابد، شهادت برایم دوست‌داشتنی است.»

آن روز که حسین (ع) قصد میدان داشت. به یاران خود چنین گفت: «من بیعت خود را از گردنتان برداشتم،

شما می‌توانید بر مرکب شب سوار شوید و بروید. آنان که خدا را هم بیعتی بر گردن داشتند، ماندند. و آن سیاهی لشکر، آن لشکر سیاه، آن شب در تاریکی جان شبزده خود را برگرفتند و رفتند. و به شب‌پیوستند؛ که خفاشان تاب آفتاب ندارند!

و «منطق پرواز» اینچنین است. که آنجا از آن همه مرغ، تنها «سی مرغ» به «سیمرغ» رسید. و اینجا از آن همه مرد، تنها هفتاد و دو «مرد» به‌دیدار «مرگ» رفتند!

و مرغان دیگر حرم که به دیدار مرگ آمده بودند، و هر يك برگ پیغامی را به‌منقار خونین خود داشتند، برگشتند، تا سفری دیگر را بیاغازند.

حسین (ع) می‌رفت و تمام راههای برگشت را می‌بست. و پلهای پشت سر را ویران می‌کرد. که راه حسینیان برگشت ندارد. این راز را من از زبان زره علی (ع) شنیدم، که هیچگاه پشت نداشت!

آن روز که خبر رسید «مسلم» شهید شده، «هانی» شهید شده، امام یاران را فراخواند و پیامی را اینچنین برآنان خواند:

— «یاران، اخبار غریبی از کوفه می‌رسد، اگر مردم کوفه هم خیانت کنند، من باید این راه را بروم، هر کس از شما تا این لحظه به‌امید نان و نام با من آمده،

راهش را بگیرد و برود.» و امروز حتی اگر مسلم کشته شود، هانی کشته شود، باز اندکی ناامیدی به خود راه نخواهیم داد.

و اما این بار، دیگر تنها هفتاد تن با ما نخواهد ماند! این را هزاران شهید با خون خود، بر پیشانی صبح نوشته اند!

و ما این همه را از عاشورا داریم. و عاشورا را از حسین (ع) داریم. و حسین (ع) را از زینب (ع) و زینبیاں!

حسین (ع)، خوب می دانست چه کسی را باید باخود ببرد، و چه کسانی را! کدام مورخی می توانست بهتر از زینب (ع) بنویسد که برآنان چه رفته است؟ چه زبانی باید که با زر بسته نشود؟ و چه دهانی باید که با زور شکسته نشود؟

حسین (ع) همچنانکه از دیروز، امروز را - که عاشورا است - دیده بود؛ از امروز هم فردا را دیده بود! و زینب (ع) را برای فردا با خود برده بود! و سجاد (ع) را برای فردا می خواست!

حسین (ع) دست زینب (ع) را گرفت و او را با خود به نمایشگاهی برد تا خدا را تماشا کند! و حسین (ع) زینب (ع) را با خود به آزمایشگاهی برد تا آزمایش خدا را تجربه کند!

و عاشورا تجربه بود. و عاشورا معیار بود! معیار ایثار! و عاشورا نهایت صبر است. و حسین (ع) آخر خط است! و حرّ تجسم اختیار انسان! و زینب (ع) پایان شکیبایی!

عاشورا فرهنگی است که هر کلمه‌ای در آن معنی دیگری دارد، در قاموس عاشورا، مرگ یعنی زندگی، اسارت یعنی آزادی، شکست یعنی پیروزی، در آنجا دیگر زن به معنی ضعیفه نیست، که زن یعنی آموزگار مردانگی! چرا که این بار، بار تاریخ بر شانه‌های يك زن افتاده است. و چه می‌گوییم؟ که تاریخ خود، گنجایش و ظرفیت چنین زنی را ندارد! که اگر او نبود و دیگران نبودند، شاید عاشورا هم نبود و حسین (ع) نبود...

و اگر حسین (ع) نبود، چه کسی می‌توانست بگوید، که در «نتوانستن» نیز «بایستنی» هست؟ و چه کسی می‌توانست بگوید: مسئولیت در «آگاهی» هم هست؟ چه، آنجا که «توانایی» نیست «آگاهی» نیز خود نوعی «توانایی» است.

چرا که اگر به «تواناییهای» خود «آگاه» نباشی، مسئولیت را احساس نمی‌کنی، ولی همین که آگاه شدی که مسئولی، هیچ هم که نداشته باشی، جان‌که داری! و هیچ که نباشد، خون که هست! ایمان که هست! و امکان شهادت که هست!

اما سخن از «داشتن توانایی»، مَفْرَى است که همیشه امکان گریز از آن هست. آیا چه هنگام توانایی کافی خواهی داشت؟

و تازه هنگامی که توانایی کافی نیست، احساس مسئولیت و انجام آن اهمیت دارد، و گرنه انجام مسئولیت در حالی که توانایی کافی هست، حماسه نیست!

حسین (ع) خود می‌گوید: «من آنچنان مرگت را طالبم که یعقوب، یوسف را!»

و اگر حسین (ع) نبود، چه کسی می‌توانست اینها را بگوید، هرچند که هنوز هم گروهی حسین (ع) را کسی می‌دانند که در روز نبرد، اجازه فرار و نجات، از دشمن می‌خواهد!

شگفتا کسی که شب به یاران خود می‌گوید: «همه شما بروید، دشمن تنها مرا می‌خواهد.» روز اینچنین بگوید! و نیز اینکه این همه می‌گویند: «امام حسین (ع) می‌دانست که شهید می‌شود یا نمی‌دانست؟ می‌توانست یا نمی‌توانست؟»

اینجا سخن از دانستن و ندانستن نیست، و سخن از توانستن و نتوانستن نیست!

حدیث عاشورا بسی فراتر از اینهاست!

اینجا سخن از «خواستن» است و «بایستن»!

سخن از «توکل» است به معنی راستین آن!

آنها که درگیر آن سخنانند، از آن است که «توکل» را ندانسته‌اند، یا درست ندانسته‌اند! چرا که توکل، تمهید به انجام وظیفه است؛ نه تضمین سرانجام آن!

توکل، یعنی که «انجام» وظیفه را به «خود»، و «سرانجام» آن را به «خدا» واگذاریم!

و حسین (ع)، تنها اینچنین کرد!
و شاید این برای ما شگفت باشد، اما برای حسین (ع) شگفت نیست!
این عجیب نیست که حسین (ع) اینچنین بود؛ اگر حسین (ع) اینچنین نبود، عجیب بود!
اگر حسین (ع) نبود، این‌ها همه نبود! و اگر زینب (ع) نبود، زنانمان و حتی مردانمان، از چه کس پیامبری می‌آموختند؟

□

آن روز ظهر همه‌چیز پایان یافت. نه، آن روز همه‌چیز آغاز شد. کار حسین (ع) تمام شده بود و کار زینب (ع) آغاز می‌شد.

و عاشورا نه يك آغاز بود و نه يك پایان! عاشورا «يك
ادامه» بود!

يك امتداد! برشی از يك امتداد!
و زینب (ع)، ادامه دهنده این امتداد بود، کار حسین (ع)
پایان یافت. و کاروان خون حسین (ع) به راه افتاد. از
پیچ و خم جاده‌های تاریخ گذشت و هنوز هم همچنان
پیش می‌رود.

کاروانسالار این کاروان، نه يك زن، و نه يك شخص،
که يك مفهوم بود!

يك مفهوم مجرد کاروان را به پیش می‌راند!

و زینب (ع) آن مفهوم بود!

و زینب (ع) را از همان کودکی آنچنان بزرگ کرده
بودند که ظرفیت چنین حماسه‌ای را داشته باشد. و
چشم‌هایش را آنچنان گشوده بودند که تاب دیدن آفتاب
ظهر عاشورا را داشته باشد. و زبانش را آنچنان تیز
کرده بودند که بر جگر خصم زخم زبان بزند!

و اینك زینب (ع) را بیاد بیاور، در شام غریبان!
و زینبیاں را، این غریبان آشنا را در میان آشنایان غریب!
و زینب (ع) را که وقتی خورشید بر آسمان بود، همه چیز
بود: خواهر، مادر... و همه چیز داشت: برادر، پسر،

تکیه‌گاه...

اما شب چه بود؟ فقط تنها بود! و هیچ نداشت، هیچ، حتی تشنگی! هیچ، حتی اشک! تنها يك چیز داشت، عشق! و این تنها دارایی و یارایی زینب بود! به راستی که آزمایش خدا چه توانفرساست! مرگ، تنها يك لحظه است، اما اینکه کسی، آن هم زنی، هفتاد بار بمیرد، و به جای هفتاد نفر زخم تیر و نیزه بچشد و باز زنده باشد، شگفت است!

اینک زینب (ع) باید همه چیز باشد. کودکان را مادر باشد. و پدر باشد، و تازیانه‌ها را سپر باشد. اما کسی که بتواند مرگ يك محمد (ص) را تاب بیاورد. و مرگ يك مادر، آن هم يك فاطمه (ع) را ببیند و نمیرد. و شکاف پیشانی يك علی (ع) را ببیند و نشکند و پس از آن باز زنده باشد، عجیب نیست اگر بتواند، و عجیب است اگر نتواند آخرین یادگار عزیزانش را تاب و داع داشته باشد.

که او دختر فاطمه (ع) است و همین بس که بتواند!
و او دختر علی (ع) است و همین بس که بتواند!
و او خواهر حسین (ع) است و همین بس که بتواند!
و او خود، زینب (ع) است و همین بس که بتواند!
و اینک زینب (ع) يك دریا آرامش است که هزاران طوفان را در دل نهفته دارد. و تنها وصیت برادر را در

خاطر دارد که: «صبر کن بر بلا و لب به شکایت مگشا،
که از منزلت شما خواهد کاست، به خدا، که خدا با
شماست!»

آن شب، زینب (ع) با کودکان و زنان در میان قطعات
پراکنده می‌گشتند؛ آن طرف دست پسری، این طرف
بازوی شوهری، پای برادری، بدن بی‌سری!
و اینها همه پیامبر می‌خواست، آن همه خون اگر در
همان جا می‌خفت، ما چه می‌کردیم؟

و به راستی که زینب (ع) پیامبری امین بود!
و من، اینها، همه را گفتم، اما هنوز در شگفتم که
عاشورا چه بود؟ و چگونه بود؟ و زینب (ع) که بود؟ و
حسین (ع) که؟

و نمی‌دانم که آن روز و آن شب چگونه در تقویم تاریخ
می‌گنجد؟

کدامین خاک، یارای دربرگرفتن تن حسین (ع) را
دارد؟ - که خاک هم تا سه شبانه‌روز، از پذیرفتن او عاجز
بود!

و کدامین آب آیا شایستگی شستن تن او را دارد؟
آنکه آب از وضوی دست او تطهیر می‌شود!

و کدامین شمشیر، گردن او را - آن آبشار بشارت را -
توان بریدن داشت؟ و دریای سینۀ او را کدام شمشیر
شکافت؟ خدایا چگونه شمشیر دریا را می‌شکافت! و قلب

او را - آن قرآن متلاطم را - کدامین نیزه بر سر کرد؟
بی‌شک همان نیزه که قرآن را!
و سر او را - آن دریای پر شور عشق را - چگونه بر نیزه
کردند؟ خدا یا مگر می‌شود دریایی را بر نیزه‌ای نشانند؟
و چگونه آن شانه را که انبان‌کش نیمه‌شب نان یتیمان
بود، از تن او جدا کردند؟
و چگونه آن لبها را که بوسه‌گاه پیامبر بود، آزدند؟
و چگونه «پاکی» را به خون آلودند؟ و «معصومیت» را
گلو دریدند؟
و بر آن سینه‌ها که در آنها بجز عشق نبود، کدامین سم
ستوری آیا توان کوبیدن داشت؟
و شانه‌های کدام زن است که توان این همه بار دارد؟
و کدام کوه است که تکیه‌گاهش را از او بگیرند و او
همچنان استوار بماند؟
و کدام ماه است که خورشیدش را بکشند و او همچنان
بتابد و محاق را بشکافد؟
و کدام آسمان است که هفتاد ستاره‌اش را فرو کشند و
او همچنان بر طاق بماند؟
و کدام زن است که پاره دلش را گلو بدرند و او همچنان
با هزار دل، عاشق باشد؟
زینب (ع)! و تنها زینب (ع)!
زینب (ع) تنها! و زینبیان تنها!